

اوایل و ماه

زینب رستمی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	رستمی، زینب.
عنوان و نام پدیدآور	اوایل و ماه / زینب رستمی
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

اوایل و ماه

زینب رستمی

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

به توکل نام اعظمت، یا الله.

تکه‌ای از روح من، برای همیشه لابه‌لای خطوط این قصه پرپر شد و ماند. در هر صفحه، در هر جمله و در هر واژه، گلبرگ‌هایی یادگار مانده که به چشم نمی‌آیند ولی احساس می‌شوند.

«اوایل و ماه» تقدیم به دست‌های زحمت‌کش پدرم...

به قلب بزرگ مادرم...

و به مهربانی‌های بی‌اندازه‌ی برادرم.

۴ ♡ اوایل و ماه

فصل اول

فردا اگر ز راه نمی آمد
من تا ابد کنار تو می ماندم
من تا ابد ترانه‌ی عشقم را
در آفتاب عشق تو می خواندم...^(۱)

ترس، واژه‌ی کوچکی بود برای توصیف آن لحظه‌ها. قلبم به شکل سرسام‌آوری به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید؛ درست شبیه گنجشک بی‌نوايي که به دنبال راه‌گریز باشد. همان لحظه‌ی اول پیش از سوار شدن در ون مشکی، یکی‌شان چشمانم را با پارچه‌ای مشکی بست و آخرین تصویری که دیدم، دو مرد غریبه بودند وسط یک صبح شوم و دلگیر. حالا شاید یک ساعت گذشته بود. شاید هم کمتر. راه را نمی‌دیدم. اهمیتی هم نداشت. مقصد مشخص بود! با حرکت ماشین باز تکان خفیفی خوردم. از استرس معده‌ام می‌سوخت. دل توی دلم نبود و برای رسیدن ثانیه‌شماری می‌کردم. جواب همه‌ی سؤال‌ها آن‌جا بود، دلیل همه‌ی آن مارهای زهرداری که در یک سال گذشته خوشبختی‌ام را نیش زده بود، آن‌جا بود. مختصاتی که شک داشتم از آن زنده به خانه‌ام برگردم. وسط آن‌همه دلهره، پوزخند کم‌جانی زدم. حالا واژه‌ی «خانه» برایم از هر چیزی دور و غریبه‌تر بود. باخته بودم؛ این را خودم بهتر از هرکسی می‌دانستم. من برای آشکار کردن این راز، همه چیز را باختم.

به یاد او سیاهی روبه‌رویم غلیظ‌تر شد، غم‌انگیزتر شد، تلخ‌تر شد... صدای جاده و لاستیک‌ها توی گوشم بود و به مردی فکر می‌کردم که همین لحظه، بی‌خبر از همه‌جا روی تخت مشترکمان خوابیده. وقتی بیدار می‌شد و جای خالی‌ام را می‌دید، چه حالی می‌شد؟

دقایقی پیش، بی‌سروصدا از آغوشش بیرون آمده بودم. شب گذشته تا صبح

بیدار بودم و نگاه می‌کردم؛ گاهی به سقف نیمه‌تاریک اتاق خواب و گاهی به صورت غرق در خواب او... تیک‌تاک عقربه‌ها جانم را بیش‌تر سوزانده بود. من می‌خواستم نفس‌های او را بشنوم و ساعت دیواری بی‌رحمانه، صبح امروز را یادآوری می‌کرد. زمزمه‌ی فروغ هم زیر گوشم بود؛ زمزمه‌ای که داغ می‌گذاشت روی دلم. «فردا»ی من از راه آمده بود. از این به بعد نه می‌توانستم کنار مردی که می‌پرستیدمش بمانم و نه ترانه‌ی عشقم را بخوانم.

ماشین باز هم تکانی خورد و به راست پیچید. سرعتش بیش‌تر شده بود. محکم‌تر سر جایم نشستم. پیچ‌پیشان را می‌شنیدم. حدس می‌زدم یکی‌شان روبه‌رویم نشسته باشد و دیگری با فاصله، کنارم. مضطرب و بی‌قرار با انگشت‌های یخ‌زده‌ام بازی می‌کردم.

حلقه‌ام این‌جا بود و زشتی تقدیر را بیش‌تر توی چشمم فرو می‌کرد. هیچ‌کجایم شبیه تازه‌عروس‌ها نبود! نه پُر بودم از شور و شوق، و نه حتی قرار بود از فردا رگبار مهمانی پگاهشای مادر و مادرشوهر و دیگر اقوام شروع شود.

دو شب پیش، لباس عروسی پوشیدم. او هم کنارم بود. با یک دست کت‌وشلوار مشکی، در طول شب می‌درخشید و می‌خندید و عاشقانه تماشا می‌کرد. عاشقم بود... عاشقش بودم... آن شب، پاییزم بوی بهار می‌داد. اما انگار طی این دو روز، فصل‌ها جابه‌جا شده بودند. حالا لرز بدی داشتم و این سرما طبیعی نبود. زمستانِ زندگی‌ام زودتر از موعد رسیده بود، آن‌هم نه با دست خالی؛ با کوله‌باری از طوفان و حادثه و آشوب که شیرینی شب عروسی را یک‌جا شُست و برد. شاید رنگ سفید، از اول هم وصله‌ی تن سرنوشت من نبود. آه کشیدم. بغض داشتم و فریاد بزرگی به گلویم فشار می‌آورد. او خبر نداشت. یک سال تمام، همه چیز را پنهان کردم. همه‌ی بازی‌هایی که به سرم می‌آمد و نه خواب و خوراک برایم گذاشته بود، نه شب و روز. چاره‌ای نداشتم. صد بار دیگر هم زمان به عقب برمی‌گشت و به روزِ کلید خوردن این قضایا می‌رسیدم، باز همین راه را می‌آمدم. درست یا غلط، باز هم ترجیح می‌دادم بی‌خبر باشد، ولی خطری سلامتی‌اش را تهدید نکند؛ اتهامات و تهمت‌های بعدش هم مهم نبود. شاید از فردا برجسبی به زشتی «زن خائن» به پیشانی‌ام می‌زدند و شاید هم فقط گمشده‌ای می‌شدم که هرگز پیدایش نمی‌کردند.

دست چپم را بالا آوردم و با غم و عشق، حلقه‌ام را بوسیدم. چیزی از ته دلم جوشید و خروشید و بالا آمد. عطرش هنوز این‌جا بود... آخ از دلم!... دلم... دلم... صورتم جمع شد و قطره‌ای آرام از زیر پارچه سر خورد و پایین آمد. سریع پاکش کردم. کاش خدا هم دستی دراز می‌کرد و آن‌همه هیجان و حسرتی را که توی قلبم بود پاک می‌کرد. کاش از یادم می‌برد که من امروز صبح، به آن‌همه عاشقانه‌ی ناب پشت پا زده بودم و مردی پشت سرم جا مانده بود که جان و جهانم بود.

کلافه بودم و عصبی. خواهش کردم:

- اسمشو بهم بگید. من که تا چند دقیقه قراره آقاتونو ببینم!

دیوانه‌وار دلم می‌خواست آن لعنتی را ببینم. دیدن چهره‌اش، آرزوی یک سال گذشته‌ام بود.

مردک جواب داد:

- نمی‌شه.

نمی‌توانستم دقایق بعدی را پیش‌بینی کنم. آرام ماندن سخت بود. انگار که بخواهی ماهی را مقابل صیادش بنشانی، یا آهوئی را بگذاری چشم در چشم شکارچی... نفسگیر نبود این تقابل؟ درد نداشت تماشای نبردی که ذره‌ای عادلانه نبود؟

نامش از اول مجهول بود و مجهول هم ماند. یک سال تمام در زندگی‌ام بود و اسمش را نفهمیدم. اصلاً خطای کدامان بیش‌تر بود؟ او به خاطر آزارهایش، یا من به خاطر سکوتی که نتیجه‌اش شد بی‌خانمانی؟ سکوتی که احتمالاً از همین حالا، یک مهر «خیانت» هم می‌نشانند روی تقدیرم.

دلم پر از آشوب و درد بود. مدام با نوک کفش به کف ماشین ضربه می‌زدم و گناه‌های کرده و نکرده‌ام را باخود مرور می‌کردم.

آخرین پیامش برای هزارمین بار از ذهنم گذشت:

«وقتش رسیده آریانا. این‌جا دیگه آخر خطه، می‌خوام دعوت کنم به خونه‌م.

قراره بالاخره صورتمو ببینی.»

پیش‌ترها عادت داشت زنگ بزند و تنم را بلرزاند؛ آن‌هم با یک صدای کلفت غیرعادی که توسط دستگاه، فرکانسش تغییر می‌کرد. اولین بار یک سال پیش

بود، وقتی پاییز سال گذشته در قامت شبیحی سیاه وارد زندگی ام شد و همه چیز را عوض کرد. فقط سه بار از فاصله‌ی دور دیده بودمش. قذبلند و چهارشانه بود. همیشه کت چرم و دستکش مشکی می پوشید. یک کلاه کپ سیاه هم روی سرش می گذاشت و از دور در ماندگی و نفس نفس زدنم را نگاه می کرد. مهم نبود چه قدر تلاش کنم، همیشه یک قدم عقب بودم و جا می ماندم. هویت و هدفش هیچ وقت مشخص نشد. نشانه اش هم، سه پر قرمز بود که بین سوپرایزهای ناگهانی و دلهره آورش برایم می فرستاد.

واگویه کردم:

- شاید قراره بمیرم...

- مشتاق مرگید؟

- نه. فقط می خوام برگردم خونه م.

- اگه خیلی خاطرخواه خونه تون بودید، واسه چی اصلاً اومدید؟

- چون چاره ای نداشتم.

واقعاً هم نداشتم. من فقط به طرز شکنجه آوری، محکوم شدم به دانستن چیزهایی که پدر پنهان کرده بود. آن غریبه، ورقها را یکی یکی برمی گرداند و هر بار ضربه محکم تری می زد. وعده هم می داد که یک روز قرار است ببینمش؛ روزی که ترسناک ترین راز را تمام رخ نشانم می دهد و آن وقت من می مانم و یک جهنم تماشایی!

یک بار خواهش کرده بودم:

«حداقل بگو کی هستی.»

«برای شناختن من هنوز زوده.»

این صبح کدر، همان روزی بود که از مدت ها پیش منتظرش بودم. امروز همه چیز معلوم می شد. خط پایان آن همه دویدن و نرسیدن، همین جا بود؛ خطی که شاید پایان زندگی ام هم می شد.

سرعت ماشین کم شد. صدای باز شدن دری آهنی را شنیدم و ضربان قلبم شدت گرفت. حالا لاستیک ها آرام از روی شن ها می گذشتند. انگار دل و جان من هم زیر چرخ های ون بود. گوشه ی مانتو را بین مشتتم می فشردم و به این فکر می کردم که احتمالاً وارد حیاط خانه اش شده ایم. بارها این جا را تجسم کرده بودم.

بارها لابه لای کابوس های شبانه ام به دنبال جایی گشته بودم که او با اتکا به هوش سیاهش، نقشه ها و برنامه ها را می چید.

هر چه حرکت ماشین آهسته تر می شد، شمارش معکوس بمب ساعتی را واضح تر می شنیدم. چیزی به دیدن او نمانده بود.

ماشین ایستاد. دلم ریخت کف سینه و محکم صندلی را چسبیدم. گلویم از استرس خشک خشک شده بود. کسی در کشویی ون را باز کرد و هوای پاییزی اول صبح به داخل ماشین هجوم آورد. خدا را در دل صدا زدم. پاهایم جان نداشت. حالم را که فهمیدند از بازوهایم گرفتند و کشیدند بیرون. تنم مورمور شد از تماس دستانشان. اولین قدم را گذاشتم و باد سرد پاییزی، روی پوستم نشست. این همه سرما برای مهرماه عادی نبود... بود؟

حالا راه می رفتم و یاد او، ذهنم را گرم می کرد. اگر این جا بود و می دید چند غریبه، نوعروسش را به ناکجا آباد می برند، چه می کرد؟ احتمالاً هم غیرت خفته اش می کرد و جنجال راه می انداخت، هم در قلبش را به رویم می بست و اسمم را از ضمیمه ی تک تک خاطراتمان پاک می کرد. آن وقت، فقط خودم می دانم که اثبات بی گناهی ام و توجیه آن همه پنهان کاری برای مردی مثل او، هیچ جوره شدنی نبود. حماقت، حماقت است! اجباری و تحمیل شده هم که باشد، باز فرقی ندارد. او بخشنده نبود و چشم روی هر خطایی نمی بست.

نفسم تنگ تر شد. قلب پُرتپشم سنگین می زد و هر قدمم که روی شن ها می نشست، یاد او در سرم بیش تر رنگ می گرفت.

یک ساعت پیش، پلک های بسته اش را بوسیده بودم. خستگی عروسی و مسافرت، آن قدر توی تنش بود که نفهمید تا صبح کنارش اشک ریختم، خون دل خوردم و بیداری کشیدم. قبل از رفتن، با احتیاط صورتش را لمس کرده و آخرین بوسه را روی بازویش نشانده بودم. بعد هم چند ثانیه با چشمی گریان عطر تنش را نفس کشیده بودم که بماند در ریه هایم؛ که حبس شود برای روزهای مبادا. دلم طاقت نمی آورد. مگر ترک کردن کسی که دوستش داری به این سادگی ها است؟ اصلاً درد آخرین نگاه من را، وقتی میان چهارچوب اتاق خواب جان می دادم، چه کسی جز خدا می فهمید؟

با پارس های وحشیانه ی چند سگ پریدم. ترسیده بودم و بعد از هر گام، سرم

با دلهره به این سو و آن سو می چرخید. هر لحظه امکان داشت پاهایم گیر دندان حیوانی دژنده شود.

جلوتر ایستادیم. یکی شان گرهی پارچه مشکی را باز کرد:

- می تونید ببینید.

چند ثانیه زمان برد تا چشم‌هایم به نور عادت کرد. کم‌کم همه چیز رنگ گرفت و تصاویر واضح شدند. به عقب چرخیدم. وسط یک جاده‌ی سنگلاخی و شنی قرار داشتیم که از دو سمت، با درختان پیر و سر به فلک کشیده احاطه شده بود. سگ‌های سیاه و بزرگ قلاده داشتند و هم‌چنان پارس می‌کردند. در دو سمت جاده، چندین مرد کنار سگ‌ها ایستاده بودند و زنجیر قلاده‌ها را توی مشت می‌فشرده‌اند. با غرّش و واق‌واق بی‌امان سگ‌ها، یک دسته کلاغ قارقارکنان از روی شاخه‌ها به سمت آسمان اوج گرفتند. فضای ترسناکی بود.

- راه بیفتید.

استخر دایره‌ای را دور زدیم و سمت ساختمان رفتیم. پوششی از برگ‌های زرد و نارنجی روی آب استخر مانده بود. هیچ چیز این جهنم بوی زندگی نمی‌داد. همه جا پُر بود از عطرِ مرگ بود و دلهره. جلوی ساختمان سه طبقه ایستادم. سنگ‌نمای سفید و مشکی داشت. زیبا بود. نگاهم به آسمان وصل شد. گرفتگی‌اش توی چشم می‌زد و یک تشدید می‌گذاشت روی همه‌ی دلشوره‌هایم. از این ابرهای خاکستری و متراکم، دل خوشی نداشتم؛ همیشه دستم را می‌کشیدند و می‌بردند سمت سیاهی مطلق. در یک سال گذشته، تک‌تک روزهای ابری‌ام کابوس وار گذشته بود.

جلوی اولین پله‌ی ایوان که ایستادم، یک نفر توی گوشم هشدار آمیز گفت «دست تقدیر را بگیر و او را سر جایش بنشان!» گفت «گوشش را بیچان تا قدم از قدم بر ندارد، خطرناک است، از این جا به بعدش خوب نیست. همین جا بمان و از این اصرارِ پردردسر دست بردار. اگر وارد شوی، شاید راه خروجی نباشد و دیدن مردی که عاشقش هستی آرزویی محال شود.» گفت «جلوتر نرو، از این پله‌ها بالا نرو، بگذار همه چیز همین جا و پشت این در بماند.»

دیر شدن، حس قشنگی نیست؛ تصویری ست از خود تباهی. این که آدم پا بگذارد درون یک باتلاق و یقین داشته باشد راه خروجی نیست، مثل این‌که

است که هر ثانیه یک بار جام مرگ را بنوشد!
- راه بیفتید.

مرد کچل این را گفت. صورتم عرق کرده بود. قطره‌ی سردی از پیشانی‌ام سُر خورد و پایین آمد. یک نفر در را باز کرد. از سرسرای ورودی گذشتیم و وارد سالن گردی شدیم که انتهایش به دو دور پله‌ی مارپیچی می‌رسید. قلبم وحشیانه‌تر کوبید و لبم خشک‌تر شد. کنار ستون‌های قطور سالن، مجسمه‌های بزرگ و خیره‌کننده‌ی شیر قرار داشت و بالای سرمان چند لوستر مجلل و درخشان.

دعا کردم این ثانیه‌های گُشنده زودتر تمام شوند. دعا کردم صاحب این‌همه تشکیلات را ببینم و بعد با یک خیالِ ناآسوده، به این فکر کنم که چه شد به این نقطه از سرنوشت رسیدم.

کسی نزدیکم می‌شد. انعکاس گام‌های محکم‌ش از راهروی سمت راست می‌آمد و سکوت سنگین فضا را می‌شکست. بور و بلندقامت بود. قبلاً ندیده بودمش. روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- آقا تو سالن دوم منتظرتون هستن.

چشم‌هایش حرف داشت. چند ثانیه، نه من پلک زدم نه او. اخم نداشت، اما اصلاً هم معمولی نبود. حالت غیرقابل‌توصیفی در مردمک‌های قهوه‌ای‌اش بیداد می‌کرد که مفهومش را نمی‌دانستم.

به انتهای راهرو اشاره کرد و راه را نشانم داد. با روحی تکه‌پاره جلو رفتم. شانه‌هایم افتاده بود و دلم پرپر. چیزهایی پشت سر جا گذاشته بودم که تا قیامت دردش روی بندبند تنم می‌ماند؛ مردی، عشقی، بوسه‌ای... و عمری خاطره. ولی اشکالی نداشت. سرنوشتم بود. مدت‌ها می‌شد که پذیرفته بودمش.

به میانه‌ی راهرو رسیدیم. این مسیر، آخرین مرحله‌ی هفت‌خوان رستم بود و انتهایش وصل می‌شد به رویارویی با نقاب‌دار. همه چیز تا چند ثانیه‌ی دیگر تمام می‌شد.

در آستانه‌ی سالن دوم مکث کردم. اول از همه، چشمم به پسر و دختر جوانی افتاد که با فاصله از مبل‌های سلطنتی ایستاده بودند. نمی‌شناختمشان. مردمک‌هایم از آن‌ها گذشت و به پنجره‌ی قدی چسبید. وزنه‌ی سنگینی توی تنم

سقوط کرد. قامت بلند و چهارشانه‌اش را شناختم. چند متر آن طرف‌تر با همان کت چرم و سیاهش، رو به پنجره ایستاده بود. دلم می‌خواست فریاد بزنم «برگرد لعنتی، من ماه‌هاست منتظر این لحظه‌ام! بگرد که هزینه‌ی رویارویی با تو خیلی گران بود! من زندگی و محبوبم را باختم!»

لرزان قدم گذاشتم جلو. قلبم کف دستم بود و سرم روی تنم سنگینی می‌کرد. جز صدای کشیده شدن کفش‌هایم روی کف‌پوش سنگی، چیز دیگری شنیده نمی‌شد. نمی‌توانستم حدس بزنم تا چند لحظه‌ی بعد، قرار است چه کسی را ببینم. یا شاید هم سهمی که تقدیر برایم کنار گذاشته بود آن‌قدر محال و غیرممکن بود که از دورترین گوشه‌ی ذهنم هم نمی‌گذشت.

بین اشعه‌ی نوری که از پشت پنجره تابیده می‌شد، برگشت سمت من. نقاب، لب و بینی‌اش را پوشانده بود و سایه‌ی کلاه روی چشمانش را می‌گرفت. زمین را نگاه می‌کرد. این اولین بار بود که فاصله‌ی بینمان تا این حد کم می‌شد. حال عجیبی داشتم. پا به پای آشکار شدن نوری که یک سال وعده‌اش را داده بودند، خورشید هم به‌کندی در حال بیرون آمدن از پشت ابرهای سیاه بود. بین باریکه‌های نور، نمی‌توانستم صورتش را ببینم. من چشم‌هایم را باریک‌تر کردم و او دست‌هایش را بالا آورد. یکی به سمت کلاه رفت، دیگری به سمت نقاب. نتوانستم جلوتر بروم. در چندمتری‌اش منتظر ماندم. حالا هر صدم ثانیه به اندازه‌ی یک ساعت کش می‌آمد و بی‌طاقتی دیوانه‌ام کرده بود.

و تمام...

یک‌دفعه دنیا و همه تعلقاتش ایست کردند. هر چیزی که تا همین چند لحظه‌ی پیش ادعای نفس کشیدن داشت، مُرد! قسم می‌خورم که حیات ایستاد، زمان ایستاد، جان ایستاد. روح، قلب، عاطفه... همه و همه به چشم برهم زدن ایستادند. نقاب و کلاه را که برداشت، حس کردم مرگ دست دراز کرد و گلویم را چسبید. حال آن لحظه‌ام چیزی فراتر از یک شوکه شدن عادی بود. دهانم را گرفتم و همراه با «هین» بلندی از جا پریدم. چشم‌هایم تا بیش‌ترین حد گشاد شده بود. چندین و چند بار پلک زدم. تصویرش محو نشد، عوض نشد، کنار نرفت! تلو خوردم و بی‌اراده قدمی عقب رفتم. لال شده بودم. نه زبانم می‌چرخید و نه نفسی می‌رفت و می‌آمد. صدای یک بوق ممتد رفته‌رفته توی گوشم اوج

گرفت. مرگ که شاخ و دم نداشت! مرگ، همین لحظه بود. وحشیانه و به طرز فجیعی آتش گرفته بودم؛ سوختنی که یخ زدن داشت، سقوط کردن و بلند نشدن داشت، شکستن و خرد شدن داشت. روحم دود شده و رفته بود هوا.

- سلام آریانا.

خدای من... خدایا حتی اگر چشمانم کور بود و اشتباه می دیدم، گوش هایم که کر نشده بود. صدا، صدایی غریبه نبود!

لب هایم تکان خورد. صدایی از حنجره ام خارج نشد. تصویرش یک لحظه تار می شد، یک لحظه واضح. شبیه مبهوت ترین مجسمه دنیا، وسط سالن خشکم زده بود. سلول به سلول تنم می لرزید و با حالتی گیج و چشمانی پُر نگاهش می کردم... همان آشنای دور را!

کاش می شد یک نفر تکانم دهد و بیدارم کند. کاش کسی به صورتم سیلی می زد و می گفت «توهم زده ای دخترجان! بلند شو دیوانه، تو فقط خواب دیده ای!» اما این نه خواب بود، نه کابوس. من شبی به بلندای یک عمر، جلوی چشمان سبزم می دیدم. ظلمتی طولانی و سرد در پیش بود... زمستان این جا بود. زمستانی از جنس «ابد»! از آن سرماهای طاقت فرسا که ذره ذره جان آدم را می گیرد. از همان ها که نفس می بُرد و با چشم باز مُردن است؛ آن هم نه یک بار، نه ده بار، بلکه هزاران هزار مرگ بی صدا.

تقدیر، کار من را یک سره کرده بود. پتک آخر را بر سرم کوبید:

- به جهنم ابدی خودت خوش اومدی!

فصل دوم

یک سال قبل - اصفهان

استاد آخرین نمره را هم اعلام کرد و از کلاس بیرون رفت. پای دکتر شاهدهی به بیرون نرسیده، سامان از ته کلاس بلند پرسید:

- خانم جاوید، باز آبروی هر چی سال آخریه بردی؟! آدم، ترم آخری هیجده می‌گیره؟

همه‌ها بیش‌تر شد و هرکس چیزی گفت. پوریا دنباله‌ی حرف سامان را گرفت و بلندتر از بقیه شوخی کرد:

- همین‌جوری هیجده‌ها رو ردیف کردی که داری هفت ترمه تموم می‌کنی دیگه. شخصاً برات متأسفم!

بچه‌ها از طرفی مشغول جمع کردن وسایلشان بودند و از طرف دیگر به مزه‌پرانی آن‌ها می‌خندیدند. ردیف دوم نشسته بودم. با لب‌هایی کش آمده خودکار و مداد را ته کیف می‌انداختم که حسام نزدیک شد و نیچ‌چی کرد:

- والا این کاری که تو می‌کنی رذالته آریانا، درس خوندن نیست!

محبوبانه خندیدم. باید عجله می‌کردم. برگه‌های جزوه را مرتب لای کلاسور گذاشتم. بچه‌ها یکی یکی از کلاس بیرون می‌رفتند. بقیه هم منتظر بودند ببینند آخر این شوخی‌ها به کجا می‌رسد.

سامان با کوله‌اش به بازوی حسام ضربه زد و هشدار داد:

- داری سر شوخی رو باز می‌کنیا، مَشْتی. حواستو جمع کن، اسم کوچیک صدا کردن نداشتیم! باید بگی اعلی حضرت، شاهزاده خانم و یا آریانا سلطان!

وگرنه آدمای جاویدخان بزرگ سر می‌رسن و پستت می‌کنن دیار باقی.

و چشمانش را درشت کرد و توی صورت حسام، شبیه جادوگر کارتن سفیدبرفی با لحن پلیدی گفت:

- جاویدخان با کسی شوخی نداره. اگه با پرنسس داستان بسازی، اون بزرگوار قطعاً ازت رمان می‌سازه! برای ژانرشم، جنایی و عاشقانه رو با هم مخلوط می‌کنه که بیش‌تر لذت ببری.

یک دفعه کلاس مثل بمب ترکیب و قهقهه‌ها به هوا رفت. پوریا تکیه‌اش را از میز استاد گرفت و شیطنت‌آمیز حرف او را تأیید کرد:

- دیگه اینو از هر که که‌ای که بپرسی می‌دونند. (کنایه از این‌که همه اینو می‌دونن)

اصالتاً تهرانی بود، اما در این سه سال، بعضی اصطلاحات اصفهانی را خوب یاد گرفته بود. لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفتم. زیاد با شرایطم شوخی می‌کردند. برایم عادی شده بود و معمولاً نسبت به صحبت‌هایشان عکس‌العمل نشان نمی‌دادم. نه عادت داشتم زیاد با کسی جوش بگیرم و نه اجازه‌اش را. کیف را روی دوش انداختم و بلند شدم. نسیم دست مریلا را می‌کشید و او را سمت در کلاس می‌برد.

- مثلاً شب مهمونی داری، این قدر خونسرد و ایسادی این‌جا.

- باشه بابا، چته روانی! من که قرار نیست تدارکاتو آماده کنم.

چشمش به من افتاد. بلند و خندان گفت:

- آریانا، کاش یه بار به ما افتخار حضور می‌دادی! هنوزم کم سعادتیم؟

به نیش و کنایه زدن عادت داشت. آرام جواب دادم:

- نمی‌شه.

و سمت در رفتم. نزدیکشان که شدم، مریلا فرصت طلبانه پرسید:

- مطمئنی اصلاً راه نداره؟ تازه می‌شد با شوالیه‌های خوش تیپت بیای و اون

موقع بیش‌ترم خوش می‌گذشت.

از اول هم می‌دانستم دردش کس دیگری است، نه من. به قصد ترغیبم

چشمک زد:

- هوم؟

- نه عزیزم. نمی‌تونم بیام.

رو تشر کرد:

- دیروز باهاشون زیر سی‌وسه پل پست گذاشتی. اصفهانن دیگه. چرا

نمی‌شه؟

- اونا اهل مهمونیای غریبه نیستن.

نسیم در را باز کرد و وقت خروج، طعنه زد:

- آگه بودنم، تو نمی‌داشتی بیان. می‌ترسی بخوریمشون!
 اهل جواب دادن و یک‌به‌دو نبودم. مدارا کردم و بی حرف از کلاس بیرون رفتم. کریدور شلوغ بود. دانشجویان یا در رفت‌وآمد بودند و یا در گروه‌های چند نفری، مشغول صحبت. شرایط من مشخص بود. قوانین برای من فرق می‌کرد. مثلاً تنها بودن و باکسی صمیمی نشدن، قانون شماره‌ی یک بود. امروز، روز پرترافیک دانشکده بود و کلاس‌های زیادی همزمان برگزار می‌شد.

ممنوع بودن مهمانی‌ها و جمع‌های دوستانه، قانون شماره‌ی دو. سروصدا در راهرو به قدری زیاد بود که به جای دانشکده، حس می‌کردم در مدرسه راه می‌روم. از کنار اعضای انجمن حسابداری که مشغول صحبت با استاد بهادری بودند، رد شدم. قرار بود سه هفته‌ی دیگر دانشجویان سال آخری را برای بازدید، به کارخانه فولاد ببرند و از حالا هماهنگی‌های لازم را انجام می‌دادند. شرکت نکردن در اردوها و بازدیدهای دانشگاهی، قانون شماره‌ی سه. از دانشکده بیرون آمدم. شکمم فاروقور می‌کرد و حسابی گرسنه‌ام شده بود. امروز نه ناهار خورده بودم، نه صبحانه. کوله را روی شانهم بالاتر کشیدم و با قدم‌های تندتری سمت ماشین فرهاد رفتم. تنها به خانه برنگشتن و دیر نکردن، قانون شماره‌ی چهار. در صندلی عقب نشستم و به سلامش جواب دادم. استارت زد و محترمانه پرسید:

- خانم، مشکلی پیش اومد که دیر تشریف آوردید؟
 به خیابان پرتردد چشم دوختم. خودمانی جواب دادم:
 - نه مشکلی پیش نیومده بود، فرهاد. داشتم جزوه می‌نوشتم.
 سی و پنج سالش بود و چهار سالی می‌شد از جانب پدر دستور داشت مراقب رفت‌وآمدم در بیرون از خانه باشد. وظیفه‌اش این بود که کوچک‌ترین موارد را به پدر گزارش دهد، اما این کار را نمی‌کرد. هوایم را داشت و هیچ‌گاه حرفی نمی‌زد که به ضررم تمام شود.

حواسش جمع رانندگی بود. وقتی از پشت سر به موهای موج‌دار مشکلی‌اش نگاه کردم، بی‌اراده یاد بازیگر مورد علاقه‌ی مریلا افتادم؛ مرد بریتانیایی که در

یکی از سریال‌های محبوب و جنجالی خارجی ایفای نقش کرده بود و آن‌قدر مریلا عکس او را در صفحه اینستاگرامش به اشتراک می‌گذاشت که با وجود ندیدن سریال، قصه‌ی آن شخصیت را از بر بودم. جالب‌تر این‌که هر بار هم فرهاد را می‌دیدم، ناخواسته تصویر همان کاراکتر در ذهنم رنگ می‌گرفت؛ «جان اسنو!» چرخیدم سمت شیشه. ساعت از سه می‌گذشت. بعد از ظهرهای پاییزی را دوست داشتم. فرهاد بلوار را پیچید و نگاه من به سمند نوک‌مدادی کناری چسبید. چند دختر هم‌سن و سال خودم در حال رقص و خنده بودند و صدای دست و جیغشان خیابان را برداشته بود.

آهی در سینه‌ام حبس شد و بیرون نیامد. اوایل همه چیز این‌قدر ساده نمی‌گذشت، کنجکاوی نکردن سخت بود و پذیرفتن تفاوتی که با بقیه داشتم، برایم گران تمام می‌شد. قبلاً مدام خیال‌پردازی می‌کردم و از خودم می‌پرسیدم یعنی حس و حال جمع‌های دخترانه چگونه است؟ به هم چه می‌گویند؟ کجا می‌روند؟ کدام تفریحات را بیش‌تر انجام می‌دهند و چه روزهایی دور هم جمع می‌شوند؟

زمان که گذشت، عادت کردم به ندانستن و تجربه نکردن. در این سال‌ها به خیلی چیزها عادت کرده بودم. چیزهایی که اوایلش همیشه سخت‌تر دنبال می‌شد، اوایلش نفسم را می‌گرفت تا به عادت برسد، نیمه‌جانم می‌کرد، دلم را می‌شکست، اما بالاخره عادی می‌شد.

حالا سمند دخترها پشت سرمان بود و برای سبقت گرفتن، هی چراغ می‌زدند. فرهاد راهنما زد و با احتیاط از لاین سرعت خارج شد. دخترها جیغ‌کشان با آهنگ «قرص قمر» بهنام بانی همراهی می‌کردند که مثل برق و باد از کنار ما رد شدند.

اولین روز مدرسه، به جای پدر یا مادر، راننده به دنبالم آمده بود. تصویر تلخی بود برای یک دختر هفت‌ساله‌ی بی‌منطق که فکر می‌کرد امروز برای او و خانواده‌اش، روز خاصی است. اولین املا را که بیست شدم، خبری از جایزه نبود. شیما می‌گفت بابا به‌روزش برایش از قبل دفتر نقاشی سیندرلا خریده و من فکر می‌کردم همه‌ی باباها مثل هم هستند! به خانه که رسیده بودم انتظار داشتم پدر با دفتر نقاشی و عروسک و کادو چشم‌انتظارم باشد! اولین کارنامه که به دستم

رسید، کسی قربان صدقه‌ی نمراتم نرفت. مامان نیلوفر جلوی در کلاس، دختر کوچولویش را بوسه‌باران کرده بود و باز ذهن خام من شروع کرده بود به خیال‌پردازی. اما زهی خیال باطل! توی خانه‌ی ما از این خبرها نبود. اولین روز دانشگاه...

فرهاد ترمز کرد و کنار ماشین‌های دیگر پشت چراغ قرمز ایستادیم. چند نفر در حال عبور از خط عابر پیاده بودند. مادری با حواس جمع کالسکه نوزادش را هل می‌داد و پشت سر او، پسر جوانی دست یک پیرمرد را گرفته بود و با هم از عرض خیابان رد می‌شدند.

هیچ‌کدام از این آدم‌ها قوانین من را نداشتند. نه کسی اولین‌هایشان را دزدیده بود و نه همه‌ی رؤیاهایشان محال از آب درآمده بود. زندگی من، پر از چراغ قرمز و دست‌انداز بود. اگر یک متر جلو می‌رفتم، یک روز تمام باید به ثانیه‌شمارهای سرخ چشم می‌دوختم. و صدای تمام این بی‌کسی‌ها پشت دیوار دهانم خفه شده بود، چون من «آریانا جاوید» بودم.

چراغ سبز شد و دست راننده‌های بی‌قرار و عجول، سریع روی بوق نشست. همان لحظه گوشی توی کیفم و بیره زد. اسم فرستنده‌ی پیام را دیدم و گل از گلم شکفت.

«رسیدیم و شدیداً منتظرت هستیم، خوشگل خانم حسابدار.»

حال و هوایم از این رو به آن رو شد. با نیشی باز نوشتم:

«تو راهم. چند دقیقه دیگه می‌رسم. غذا که نخوردیدی؟»

«نه، منتظر توایم. خدمتکار تون گل کاشته. بوی قورمه‌سبزی می‌آد.»

ایموجی خنده هم فرستاده بود. خوشحال و تند جواب نوشتم:

«سالاد سزارم بگیرم؟ می‌چسبه!»

«اگه دوست داری بگیر عزیزم.»

وارد خیابان اصلی شده بودیم. از فرهاد خواستم جلوی رستوران نزدیک خانه ماشین را نگه دارد.

- اگه چیزی نیاز دارید، من می‌رم می‌گیرم خانم.

- مرسی فرهاد، خودم می‌رم.

فضای داخل رستوران، مطبوع و خوش‌بو بود. موزیک بی‌کلام

آرامش بخشی هم پخش می شد و آدم دلش می خواست بنشیند و غذایش را همین جا بخورد. میزها یکی در میان اشغال شده بودند و صدای صحبت و خوش و بش از اطراف می آمد. آقای فتوحی که پشت پیشخان نشسته بود، سریع من را شناخت و استقبال گرمی کرد. با دو عزیزی که مریلا و خیلی های دیگر به آن‌ها لقب «شوالیه» داده بودند، زیاد می آمدم این جا. سفارش سه سالاد سزار دادم. فتوحی رو به پیش خدمت دیگری، دستور داد سریع آماده اش کنند. نزدیک ترین میز خالی، کمی آن طرف تر بود. هنوز دو قدم جلوتر نرفته بودم که یک دفعه چشمم به او افتاد. کوله از سرشانه ام لیز خورد و سقوط کرد.

با تردید چند بار پلک زدم. شک داشتم درست می بینم یا نه... خودش بود! همراه یکی از همان دوست دخترهای پُرتفرعن و خودخواهش غذا می خورد. ضربان قلبم بالا رفت. واگویه کردم:
- گند بزبن به شانست، آریانا.

هیچ مردی حق ابراز علاقه به من را نداشت. این قانون شماره‌ی پنج بود. بی اختیار هول کرده بودم. نه توانستم از رستوران بیرون بروم، نه وقت شد از میدان دیدش خارج شوم. سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا گرفت. سریع شناخت. صندلی او عقب رفت و من ناشیانه سمت میز پیشخان چرخیدم. دیر جنبیده بودم، دیر! در حاشیه‌ی چشم، می دیدم که نزدیک می شود. او یک استثنا بود. پدرش، مهندس کرامت، از دوستان کاری پدر بود و موقعیت مالی و جایگاه اجتماعی خوبی داشتند. هرازگاهی یکدیگر را در مهمانی هایی که پدر اجازه‌ی حضور می داد، می دیدیم و گاهی چند جمله هم کلام می شدیم. چند وقت پیش شهامت به خرج داده و با پدر راجع به من صحبت کرده بود. اما همه چیز که این قدر ساده نبود. وقتی فامیلی ات «جاوید» باشد، هیچ چیز ساده نیست!
- درست می بینم؟ دردونه‌ی جاویدخان، تنها او مده رستوران؟

نگاه خجالت زده ام به صورت فتوحی افتاد. از جا بلند شد و کمی دورتر خود را مشغول چک کردن چند فاکتور نشان داد؛ مثلاً رفته بود دنبال نخودسیاه.

امیرسام دقیقاً کنارم ایستاد. اعتماد به نفسش سر به فلک می کشید. معذب و خجالتی با بند کوله ور رفتم.

- شوالیه‌ها ت کجان؟ چه عجب نیستن بیشت!

- ناراحتی؟ نکنه تو هم مثل من طاقت دوریشونو نداری؟
سرش را جلو کشید. او مرد جسور و باهوشی بود. خوب می دانست کی و چه طور از بوی ادکلن و نفوذ صدایش استفاده کند.
- چی شده که افتادی دنبال من؟
لحنم آرام بود، مثل همیشه.
- پرنسس فیونای لجوج!
اولین بار دو ماه پیش در ضیافت شام پدرش این نام را به من نسبت داد. وقت برداشتن دسر شکلاتی گفته بودم:
«دیگه به من نگو پرنسس فیونا.»
«چرا؟ به نظر من که خیلی بهت می آد. قصه‌ش رو می دونی دیگه؟... فیونا هم یه پرنسس تنها بوده که تو یه قصر بزرگ زندونی می شه. اونم محکوم بوده به اطاعت از قوانین باباش، درست مثل تو.»
آهنگ خارجی ملایمی در رستوران پخش می شد. با حرارت پچ زد:
- طاقت سرکشی و ناز کردنت رو ندارم. طنازیات منو از پا درمی آره.
- آقای خوش‌اشتها!
- جانم؟
- مگه نگفتم دیگه به من نگو پرنسس فیونا؟
- هیچ وقت مرد حرف‌گوش‌کنی نبودم، ولی...
واقعاً هم نبود. این را همه می دانستند. با لحن خاصی ادامه داد:
- گفتم اگر جلوم نرم بشی، برای تو یه نفر حرف‌گوش‌کن می شم.
زیادی نزدیک شده بود. چند نفر از اطراف، حواسشان معطوف ما شد.
- دلم برای اونی که با تو نشسته بود سر میز غذا می سوزه.
- نسوزه! اون خیلی ام از شرایطش راضیه!
- خوبه پس. توام راضی باش و دیگه سمت من نیا.
قدم دیگری جلو آمد. مجبور شدم سریع عقب بروم. کمرم به میز پیشخان چسبید. صدای کوبش قلبم را می شنیدم.
- تنها کسی که می تونه منو راضی نگه داره، تویی!
- مگه این‌که خوابشو ببینی، آقای کرامت!

آرام لج می‌کردم، آرام عصبانی می‌شدم، حتی آرام آرام غصه می‌خوردم. او نه جواب داد و نه عقب کشید. بدون پلک زدن، اجزای صورتم را می‌کاوید. از این چشم به آن چشم.

رنجیده پرسیدم:

- خب؟ تموم شد حرفات؟

- آگه بدونی من فقط تو رو می‌خوام چی؟

- ترجیح می‌دم این افتخار نصیب یکی دیگه بشه!

و دستش را کنار زدم تا سمت فتوحی بروم. مهلت دور شدن نداد و راهم را

سد کرد:

- آریانا فقط یه فرصت بده تا ثابت کنم این دوست داشتن واقعیه.

- نمی‌خوام.

- اما من تو رو می‌خوام!

مقنعه از سرم لیز خورد. آن را جلو می‌کشیدم که گفت:

- این موها رو واسه خودم می‌خوام... این دو تا تیلوی سبزو واسه خودم

می‌خوام.

نگاه تشنه‌اش به پایین لغزید و روی لبم از حرکت ایستاد:

- حتی این...

- بس کن! این چرندیاتو به کسی بگو که چندین سال تو رو نشناسه.

- با این رفتارات منو بیش‌تر حریص می‌کنی!

- داری زیاده‌روی می‌کنی. بابا بهت گفت می‌توننی بیای حرفتو بزنی و بری؛

همین! نه این‌که هر جا منو دیدی جلو مو بگیری.

- بذار من اولین کسی بشم که باهاتش یه رابطه احساسیو تجربه می‌کنی.

- چرا متوجه نمی‌شی؟ من مشتاق همچین تجربه‌ای نیستم؛ اونم با آدمی

مثل تو!

- مسئله‌ای نیست. من خوب بلدم چه جور سر ذوق بیارم. فقط یه

فرصت بده.

- کاش می‌فهمیدی «نخواستن» چاره‌ای نداره!

پیش‌خدمت ظرف در بسته‌ی سالادها را روی پیشخان گذاشت. از کنار

امیرسام عبور کردم. صدایش زخمی شد:

- اوکی! حالا که این طوره، یه چیزی رو بدون و آویزه گوشت کن آریانا...
نشینیده گرفتم. سمت فتوحی برگشتم و اشاره کردم حساب چه قدر می شود.
او جلو آمد و امیرسام جمله اش را با تمسخری که در کلامش بود، تمام کرد:
- من از اون دو تا شوالیه‌ی شگفت‌انگیزت ترسی ندارم!
دو تراول روی میز گذاشتم. ظرف‌ها را برداشتم و تشکر کردم. فتوحی
خوش آمدگفت و امیرسام از این‌که نادیده‌اش گرفتم، عصبانی شد:

- شنیدی؟

- شنیدم. برو کنار.

- بردیا و اهورا...

با عصبانیت نگاهش کردم:

- امیرسام، هرگز... هرگز جمله تو کامل نکن و حرفی راجع به بردیا و اهورا
نزن که اون موقع خیلی بد می شه.

- امشب تو جشن تولد عسل ثابت می کنم؛ هم به تو هم به اونا، سرکار خانم

جاوید!

بازی خطرناکی را شروع کرده بود.

- چیو می خوام ثابت کنی؟

- خواستن تو رو!

- دنبال دردرس نباش.

فاتحانه گفت:

- من اولین نفری‌ام که با کامران جاوید راجع به دخترش حرف زد، امشبم
اولین نفری می شم که جلوی بردیا و اهورا از «آریانا» می‌گه. منتظر باش و تماشا
کن.

با تأسف سر تکان دادم و سمت خروجی رفتم. او دیوانه شده بود!

وقتی فرهاد استارت زد، نگاهم روی سالادهای نحس بود. ترسیده بودم از

حماقت احتمالی امیرسام. حتی فکر چنین جنجالی، تنم را می لرزاند.

تا از ماشین پیاده شدم، برفی متوجه حضورم در حیاط شد. از آلونکش

بیرون پرید و پارس‌کنان سمتم دوید. ذوق‌زده فریاد زدم:

- بدو ببینم خوشگل من. بدو!

روی زانو نشستم و دو دستم را برایش باز کردم. زیر پایم پر از برگ‌های خشکیده بود. مهر ماه بود و رنگ غالب باغ هم مثل کوچه و خیابان، زرد و نارنجی بود.

سگ بزرگ و سفیدم، دوید و دوید و خودش را به آغوشم رساند. سرش را نوازش کردم:

- سلام عزیزم. پشمالوی قشنگم!

چه سر و دستی که برایم نمی شکست. دُمش را تندتند تکان می داد و به بازی دعوت می کرد. مقنعه روی شانهم افتاده بود و طره مویم در هوا می رقصید. برفی را بوسیدم.

- امشب یا فردا صبح با هم وقت می‌گذرونیم... باشه؟

سرش را بالا پایین می کرد. زبانش را هم بیرون آورده بود و دلش حسابی شیطنت می خواست.

- الان مهمون داریم. قول می دم بعداً کلی می دویم. خب؟

همان طور که دور پایم می چرخید و پارس می کرد، پشت سرم تا ساختمان آمد.

برفی هدیه‌ی تولد هفده سالگی ام بود. از همان روزها که اهورا او را به این جا آورد، تنها همدم و یاورم در این خانه شد و دلم را برد. به لحاظ ظاهری و بزرگی جثه، به گرگ شباهت داشت و مثل برف، کاملاً سفید بود. جالب‌ترین قسمت بدنش، دهانش بود که گوشه‌های آن به سمت بالا کشیده شده بود و همیشه خندان به نظر می رسید.

وارد سرسرا شدیم. سالادها و کوله‌پشتی را دست مهگل، خدمتکار جوانمان، دادم و کفش‌ها را با یک جفت صندل خانگی عوض کردم. حق با بردیا بود. بوی قورمه‌سبزی می آمد. مهگل سمت آشپزخانه رفت تا میز را بچیند و من و برفی راهمان را کج کردیم سمت نشیمن.

همه‌ی بازیگوشی‌هایمان یواشکی بود. پدر اجازه‌ی بازی کردن با برفی را نمی داد. اگر من را مشغول شیطنت می دید، یا سریع سرزنشم می کرد و به

سن و سالم اشاره می‌کرد، یا غضب‌آلود چشم‌غره‌ای می‌رفت که با همان یک نگاه، حساب کار دستم می‌آمد. این تابلوی بلورین، هنر دست خودش بود. بزرگ‌ترین ضربه‌ها را زده بود برای ساختنم. در این بیست و دو سال با تبر او زیاد شکسته بودم.

با ورود من، اهورا و بردیا صحبتشان را نیمه‌تمام گذاشتند. برفی سمت بردیا دوید. به هر دو سلام و خوش‌آمد گفتم. کت و شلوار به تن داشتند و حدس می‌زدم از سرکار، خودشان را رسانده بودند این‌جا. صدای اهورا مثل همیشه آرامش داشت وقتی جواب داد:

- سلام به روی ماهت، خسته نباشی.

- بریم زودی نهار بخوریم که مُردم از گرسنگی.

بردیا اخم کوچکی کرد:

- چرا تا الان گرسنه موندی، دختر خوب؟

- وقت نشد. بین کلاس باید جزوه موکامل می‌کردم.

- بار آخر باشه. هیچی مهم‌تر از غذا و سلامتی نیست.

همه چیزشان برایم آشنا بود. از تُن صدای خوش‌آهنگ و نگاه براقشان گرفته تا بوی ادکلنی که یک عمر به بینی‌ام خورده بود و این دوستی دیرینه را فریاد می‌زد.

بلوز و شلوار پوشیدم و سر میز نهار نشستیم. اهورا پرسید:

- امتحان چی شد؟

بردیا چنگال را توی سالادش فرو کرد:

- انشالله عالی گرفتی دیگه؟

لیوان نوشابه را روی میز گذاشتم و با شیطنت به چشمان سیاهش زل زدم.

اهورا روی برنجش خورشت ریخت و جای من جواب داد:

- نگرفته باشه هم اشکالی نداره. هیچ ارزشی ندارن این نمره‌ها.

نگاه سبزم بینشان درگرددش بود. بردیا آرنج‌هایش را روی میز گذاشت:

- خودش گفته بود قراره بهترین نمره رو بگیره.

او روی تک‌تک حرف‌هایی که از طرف مقابل می‌شنید، حساب می‌کرد و شدیداً از بلوف زدن بیزار بود. نه با کسی رودربایستی داشت و نه در هر شرایطی

ملایمت نشان می داد. بردیا به اندازه‌ی اهورا، اهل مدارا نبود.
- بله، بردیا درست می‌گه... به خاطر همینم خیلی تلاش کردم و هیجده شدم.

ابروهایش بالا پرید:

- جدی؟

- اوهوم.

خوشحال شد:

- به خاطر این خوش‌قولی، یکی طلبت داشته باش.

ذوق‌زده و بامزه پرسیدم:

- غول چراغ جادوم می‌شی؟

مغرور خندید:

- چیزی می‌خوای؟

- می‌شه این ماه بیش‌تر پیش من و اهورا بمونی و دیرتر بری تهران؟

انتظار چنین خواسته‌ای را نداشت. دیوانگی‌ام، لب‌خند جذابی روی لبش کاشت:

- نکنه می‌خوای ورشکست بشم و تو این اوضاع داغون اقتصادی، این چهارتا قراردادام بیره؟

- یعنی می‌شه این اتفاق بیفته؟... دیگه راحت می‌شیم و کلاً این‌جا می‌مونی.

با این حرف، یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد من و اهورا، رها و بلند خندیدیم. شیطنت جلوی بردیا، طعم دیگری داشت. اذیت کردن او با آن ژست‌های همیشه‌جدی‌اش زیادی به جانم می‌چسبید. درست مثل این‌که سربیه سر ناظم مدرسه بگذاری، بعد پشت سرش خم شوی زیر نیمکت و با دوستانت زیرزیرکی بخندی!

ما، سه‌تایی دنیای شگفت‌انگیز و پررمزورازی داشتیم. از بدو تولد می‌شناختمشان؛ آن‌هم به لطف دوستی قدیمی پدر، با شاه‌رخ‌کمالی و امیرعلی تابش. هر سه در یکی از محله‌های اعیان‌نشین اصفهان با هم بزرگ شده بودند. عمو امیرعلی، پدر اهورا، زیاد تعریف می‌کرد از وقت‌هایی که در کوچه‌های تنگ

و قدیمی اصفهان فوتبال بازی کرده بودند. بعد از ازدواج هم رابطه شان قطع نشده بود. سال‌ها بعد، این دوستی میراثی شد و به ما سه نفر رسید. ابتدایی بودم که مادر بردیا سگته قلبی کرد و فوت شد. عمو شاهرخ همان زمان تصمیم گرفت به تهران بروند. شعبه‌ی اصلی شرکت تولید قطعات صنعتی‌اش آن‌جا بود. دو سال بعد، وقتی بردیا در دانشگاه تهران قبول شد و مدیریت می‌خواند، او بار سفر بست و برای زندگی دائمی به انگلیس رفت. این شد که بار هر دو شرکت روی دوش بردیا افتاد و چاره‌ای برایش نماند جز این‌که نیمی از هر ماه را در تهران بگذراند. ولی هیچ وقت با رفتن عمو شاهرخ کنار نیامد. انگار پشت سر شاهرخ کمالی، چیزی در بردیا برای همیشه شکست و ناقص ماند؛ مثل پازلی که یک تکه‌اش تا ابد گم شود.

به این ترتیب، بین ما سه نفر، فقط اهورا شانس زندگی در کنار پدر و مادر را داشت. ولی خودش هم نمی‌دانست همین که زیر سقف خانه‌شان دو فرشته به نام «پدر» و «مادر» نفس می‌کشند، چه قدر خوشبخت است. شاید همه‌مان همین هستیم؛ تا وقتی نعمتی را از دست نداده‌ایم، آن‌طور که باید و شاید قدرش را نمی‌دانیم. انگار ویروس «ناسپاسی» توی خون تک‌تکمان است و درمانی هم ندارد. اهورا هم از این قاعده مستثنا نبود.

ناهار که تمام شد، در نشیمن مشغول نوشیدن قهوه شدیم. بردیا پرسید:

- شب می‌آی دیگه تولد؟

- آره... با شما می‌آم. بابا قراره از جلسه‌ش مستقیم بره اون‌جا. فقط نمی‌دونم

چی بپوشم!

- نظر دادن با ما. با هم انتخاب می‌کنیم چی بپوشی.

این را اهورا با لحنی دلنشین گفت. مهربانی‌اش به دلم نشست.

مدتی بعد، بردیا روی شزلون اتاقم نشسته بود و اهورا تکیه داده بود به پنجره‌ی قدی و بزرگ. منتظر بودند چند پیراهن نشان‌شان دهم تا مشکل لباس امشب حل شود. برفی از این سر اتاق می‌پرید آن طرف و هی ورجه‌وورجه می‌کرد.

زندگی نگذاشته بود بفهمم دورهمی دخترانه چیست. با دوست‌دختر به استخر یا خرید نرفته بودم. نمی‌دانستم درددل کردن دخترانه و این‌که دور هم

جمع بشویم و مثلاً راجع به پسر خوش تیپ دانشگاه صحبت کنیم چه حسی دارد. همیشه خلاء یک هم جنس در سینه‌ام بود و یک وقت‌هایی هم زیادی خودش را نشان می‌داد این جای خالی.

شش دست لباس کوتاه و بلند از کمده بیرون کشیدم و به بردیا و اهورا نزدیک شدم. عسل، تم بنفش را برای تولدش انتخاب کرده بود. اهورا جلو آمد و پیراهن‌ها را زیرورو کرد. بردیا دستش را زیر چانه زد و در فکر رفت. یک چشمش به من بود و چشم دیگرش به طرح لباس‌ها.

یک شب، از درد دل و کمر به خود پیچیده بودم. زیر دلم طوری تیر می‌کشید که انگار یک نفر با خنجر به جانم افتاده بود. سیزده سالم بود. دوره‌ی مزخرف بلوغ را پشت سر می‌گذاشتم و علاوه بر کمبودهای عاطفی، با خودم هم درگیر بودم. پدر برای ثبت قراردادی مهم به تهران رفته بود. زمستان بود و وقت‌هایی هم که او نبود، سرمای خانه چندین برابر می‌شد. نیمه‌های شب، یک‌باره با گریه از خواب پریده بودم. چراغ آباژور را روشن کرده و چشمم افتاده بود به ملافه‌ی خونی. قلبم وحشیانه می‌زد. می‌ترسیدم تکان بخورم. تا آن روز، نه کسی برایم از بلوغ و علائمش گفته بود، نه بزرگ‌تری از قبل به اثرات روحی و مخرب چنین لحظه‌ای فکر کرده بود؛ مدرسه هم که فقط ادای خانه «تعلیم و تربیت» را درمی‌آورد! وگرنه کجا بود یک دوران‌دیشی ساده که معلمی بخواهد به دختران نوجوان از جسمشان بگوید و گمراهی‌هایشان را به حداقل برساند.

سردرگم و خجالت‌زده از گناه نکرده، خیلی طول کشیده بود تا به خود بیایم و تخت را ترک کنم. اجازه نمی‌دادم خدمتکاری وارد اتاقم شود. سراسیمه بودم و به آخرین چیزی که فکر می‌کردم، درد جسمی بود. ناشیانه از چند دستمال استفاده کرده و بعد ملافه را به حمام داخل اتاق کشیده بودم. می‌خواستم برای اولین بار با همان دست‌های کوچک سیزده‌ساله‌ام بشورمشان. ساعتی بعد، وسط آن همه دلهره، بردیا به دیدنم آمده بود...

هر سه، سر پیراهن دخترانه‌ای به توافق رسیدیم. آستین‌های بلندی داشت و یقه‌اش هم نسبتاً بسته بود. این مدل را دوست داشتیم. در عین سادگی، شیک و زیبا بود. اهورا ساعت را چک کرد:

- پس دو ساعت و نیم دیگه می‌آم دنبالت.

و کتش را از روی دسته‌ی شزلون برداشت و پوشید. بردیا وقت بلند شدن پرسید:

- چیزی که لازم نداری؟

- نه. کلی ازتون ممنونم.

نگذاشتند تا جلوی ساختمان بدرقه‌شان کنم. از پشت پنجره منتظر ماندم به حیاط برسند. باد تندتر شده بود. دم غروب بود و آسمان با دل پری که داشت، لحظات دلگیرتری می‌ساخت. اهورا و بردیا هر کدام سوار ماشین خود شدند. برفی روی شزلون بپرکنان پارس می‌کرد و مثلاً در حال خداحافظی بود. برایشان دست تکان دادم و تا وقتی که کاملاً از باغ خارج شدند، کنار پنجره ایستادم. در آن صبح زمستانی، ترسم رفته‌رفته بیش‌تر شده بود. بردیا به در اتاق ضربه می‌زد و من دستپاچه و هول خواهش می‌کردم صبر کند. من را می‌شناخت، لرزش صدایم را حس می‌کرد، می‌فهمید یک جای کار می‌لنگد. مگر می‌شد آریانا را بلد نباشد؟!

از خدمتکار کلید یک را گرفته و یک‌دفعه خشمگین و ضربتی وارد اتاق شده بود. بین آن‌همه درد و اضطراب، خودم را باخته بودم. او تخت بدون ملافه را دیده بود؛ لرزش دستم روی شکم را هم. و همان لحظه، وقتی رنگ صورتم به سفیدی می‌زد، عمق فاجعه را فهمیده و وا رفته بود...

یک ساعت ماند به آمدن بردیا و اهورا. روی صندلی سلطنتی جلوی آینه نشستم. اول باید به ناخن‌هایم می‌رسیدم و بعد آرایش می‌کردم. هیجان زیادی داشتم برای این مهمانی.

دست‌های بردیا کنار پایش مشت شده بود. بُهت، غم، عصبانیت، همه را توی صورتش دیده بودم و روی نگاه کردن نداشتم.

در کدام دهه زندگی می‌کردیم؟ در کدام شرایط و موقعیت؟ که دختری بدیهی‌ترین موارد را در مورد خودش نداند؟! اما من نمی‌دانستم... نمی‌دانستم، چون نه در خانه کسی را داشتم و نه در بیرون از خانه و توی مدرسه اجازه داشتم با کسی جوش بخورم. تمام آن روزهای من، خلاصه شده بود در یک اتاق باشکوه و دو مرد جوان، همین!

کارم با سوهان که تمام شد، لاک بنفش را برداشتم و مشغول شدم. هنوز

تصمیم نگرفته بودم موهایم را باز بگذارم یا بالای سر جمع کنم. بردیا بدون این‌که حتی یک کلمه حرف بزند، از شانه‌هایم گرفته و من را به طبقه‌ی پایین برده بود. صدایش را از بیرون در سالن می‌شنیدم که سر بسته به کسی می‌گفت اتاق و تختم را مرتب کند. بعد هم یک لیوان شیر داغ، کلی مغز گردو، پسته و صبحانه‌ای کامل را به خوردم داده و گفته بود:

«نظرت چیه به خرده فیلم ببینی تا من برگردم؟ زود می‌آم. باشه؟»

نگاهم فراری بود:

«باشه.»

نیم ساعت بعد، با نایلکسی مشککی و یک کتاب کوچک برگشته بود. می‌خواست امروز را کامل کنارم بماند و شب با اهورا شام را بیرون بخوریم. سعی می‌کرد همه چیز را عادی جلوه بدهد. همین‌که به بهانه‌ای از سالن بیرون رفته بود، نایلکس و کتاب را برداشته بودم. اسم روی جلدش هیچ‌وقت از خاطر من نرفت... «بلوغ در دختران!»

آرایش ملایمی کردم و گردن‌بند جواهر ظریف را به گردن انداختم. هدیه‌ی عمو شاهرخ بود. چند ماه یک‌بار از لندن به ایران می‌آمد و هر بار سوغاتی خاصی برایم می‌آورد.

بردیا در صفحه‌ی اول کتاب برایم نوشته بود:

«دلیلی برای خجالت کشیدن نیست. این به مسئله‌ی کاملاً طبیعی‌ه. هر ماه نیمی از جمعیت کره‌ی زمین تجربه‌ش می‌کنن و نیمه‌ی دیگه باید تو این‌جور مواقع مراقبشون باشن تا درد روحی و جسمی کمتری رو حس کنن. من کنارتم، پرنسس کوچولو. نگران هیچی نباش.»

وقتی کاملاً آماده شدم، به طبقه پایین رفتم. مرور صفحات گذشته، حس خوبی نداشت. گریز به آن روزهای تلخ، خسته‌ام می‌کرد. از طرفی، امشب دلم عجیب شور می‌زد. حس می‌کردم حادثه‌ای در راه است... حس می‌کردم امشب با هر شب فرق دارد... انگار چیزی در شرف وقوع بود.

«آریانا جاوید، از امشب وارد ماجرا می‌شه.»

پیام جدید آمد. گوشی را از جیب شلووار کتان مردانه‌اش بیرون کشید.

چشم‌هایش لحظه به لحظه گشادتر و براق‌تر می‌شد. یک‌باره تکیه‌اش را از ماشین گرفت و صاف ایستاد. ناباورانه، دوباره و چندباره کلمه‌ها را از نظر گذرانند. درست خوانده بود. اشتباه نمی‌دید. بالاخره روز موعود رسیده بود. این یعنی همه چیز وارد مرحله نهایی می‌شد؛ این یعنی قرار بود سیاهی، تمام‌قد وارد میدان شود و هر چه روشنی و امید در زندگی آن دختر بود، از بین ببرد. نفس‌های هیجان‌زده‌اش تند و تندتر شد. از وقتی پیام را دریافت کرده بود، حس تولد دوباره داشت. زمزمه کرد:

- بالاخره شروع شد... بالاخره رسید این لحظه... می‌دونستم می‌رسه!
 زیاد روزشماری و حتی ثانیه‌شماری کرده بود برای رسیدن به این نقطه و حالا در یک شب پاییزی، پیامی که بی‌صبرانه منتظرش بود از نقاب‌دار دریافت کرده بود. وارد لیست مخاطبینش شد و روی یکی از اسم‌ها انگشت کشید. باید به او هم اطلاع می‌داد. تماس که وصل شد، بی‌مقدمه و سریع گفت:
 - امشب که شب تولد عسل آسفیه، همه چی شروع می‌شه!
 صدایش از شور و شوق می‌لرزید. متقابلاً پاسخ پرهیجانی گرفت:
 - باورم نمی‌شه! راست می‌گی؟
 - آره، همین الان پیام رسید.

قلب هر دو، خارج از ریتم می‌زد. چند ثانیه، نه تماس از جانب طرفین قطع شد، نه کلمه‌ای بینشان ردوبدل شد. سکوتشان پر از حرف و فریاد بود، اما باید به خود می‌آمدند. نباید به سادگی زمان و مکان را گم می‌کردند. از امشب به بعد، فقط وقت تمرکز و کار و اجرای نقشه بود.

- دیگه باید قطع کنم. فقط می‌خواستم همینو بگم بهت.
 - اوکی. فعلاً.

این را گفت و گوشی را توی جیبش سُرداد. چند شب را با فکر چنین لحظه‌ای به صبح رسانده بود؟ چند شب خوابش نبرده بود از خیال‌پردازی و مرور برنامه‌ها؟

محکم چشم روی هم گذاشت. پشت پلک‌های لرزانش هیاهوی عجیبی بود. تصاویر و صداها گذشته را می‌شنید. ولی حالا فقط آینده و ساعت‌ها و روزهای بعد مهم بود. زندگی برای او، از امشب به بعد معنای دیگری می‌یافت!

مشتش را به کف دست دیگر کوبید و با هیجان گفت:

- از امشب به بعد، دیدن داره!

هر سه با ماشین اهورا آمدیم. ورودی خانه‌ی آسفی درهای بزرگ شیشه‌ای داشت. قبلاً دو بار به این‌جا آمده بودم و هر دو بار مثل امشب، تولد غسل بود. صدای موزیک و خوش‌وبش جمع تا حیاط می‌آمد. جمعی که بزرگ‌ترهایش را کار و تجارت به هم وصل کرده بود و جوان‌ترها در مهمانی‌ها با هم جوش خورده بودند. هرچند من هیچ‌وقت حس نکردم که در رفتارشان نسبت به خودم، صادق باشند. وقتی حالم را می‌پرسیدند، لبخندهایشان مصنوعی بود. وقتی ابراز دلتنگی می‌کردند، مهربانی‌شان قلبی بود. حتی وقتی زیر پست‌هایم کامنت می‌گذاشتند هم، کلمات محبت‌آمیز و قلب‌هایی که می‌چیدند، تظاهر بود.

سمت ساختمان می‌رفتیم که اهورا پرسید:

- سردت نیست؟

- نه، هوا خیلی خوبه.

وقتی شال و مانتویم را دست خدمتکار می‌دادم، بردیا و اهورا دو ستمم ایستاده بودند. بخش بزرگی از اعتمادبه‌نفسم را از آن‌ها می‌گرفتم. پشت چهره‌ی ملیح و خونسردم، یک دنیا کمبود و ضعف خوابیده بود و نبودنشان، متزلزل می‌کرد.

خانه‌ی آسفی با معماری روز ساخته شده بود و یکی از چشم‌نوازترین خانه‌های محله اعیان‌نشین «شیخ صدوق جنوبی» بود. از کنده‌کاری‌های روی دیوارها گرفته تا لوسترهای چندشاخه و لوکسش و حتی کوچک‌ترین لوازمی که می‌دیدم، همه و همه را با اغراق خاصی تهیه کرده و چیده بودند. دو سالن بزرگ مربعی شکل داشت که اکثراً در این‌جور مواقع یکی به جمع بزرگ‌ترها و دیگری به جمع جوان‌ها اختصاص می‌یافت.

همین که وارد آن فضای شلوغ و گرم شدیم، ملغمه‌ای از بوی ادکلن‌های مختلف و نوشیدنی‌های گران به صورتم خورد. تمام جسارتم را جمع کردم. باید تا ثانیه‌هایی بعد روبه‌روی پدر قرار می‌گرفتم.

با ژست فاخر و سردش یک پا را روی پای دیگر انداخته و بالای سالن

نشسته بود. یکی از همان کت و شلووارهای خوش دوخت و ساعت‌های مارکش را پوشیده بود. خوب روی قامت بلندش می‌نشست این لباس‌های رسمی. کراوات مشکی هم زده بود. سرتاپایش آن قدر آراسته بود که نمی‌شد رویش مکث نکرد. او کامران جاوید بود، با جهانی از اقتدار و جلال.

سرسری به بقیه سلام دادم. هنگامه خانم، مادر عسل، خوش آمدگفت و دستم را فشرد. اهورا و بردیا هم بدون این‌که از من دور شوند، مشغول سلام و احوال‌پرسی با چند نفر شدند.

- سلام بابا.

- سلام. همه چی سر جاشه؟

تن صدایش ابهت داشت و ناخودآگاه ترس و تکاپو می‌انداخت به دل آدم.

- بله بابا جون. از دانشگاه برگشتم، با اهورا و بردیا غذا خوردم. بعدش

او مدیم این‌جا.

- باشه، خوبه.

بی‌هیچ حرف اضافی دیگری برگشتم. گرمای دست اهورا روی شانهم نشست. هم‌پای هم، به سمت سالن کناری رفتیم. صدا و هیاهو این طرف بیش‌تر بود و فضا کمی تاریک‌تر. آهنگ انتخابی دی‌جی هم حسابی شاد بود. چند نفر با حفظ ریتم و شور فراوان، وسط سالن می‌رقصیدند. از کنار گروهی دختر و پسر سرخوش که بلندبلند می‌خندیدند، رد شدیم. دسته‌ی دیگر، جلوی جایگاهی که با بادکنک‌های هلیومی سفید و بنفش تزیین شده بود، مشغول عکس و فیلم گرفتن بودند و می‌خواستند داغ داغ در فضای مجازی به اشتراک بگذارند.

- خوش او مدید.

عسل با چهره‌ای گشاده این را گفت و دست دراز کرد سمت اهورا. از پس شانهاش، امیرسام را دیدم. بین چند نفر روی مبل نشسته بود. حواسش این‌جا بود. با عسل دست می‌دادم و تبریک می‌گفتم، اما فکرم پیش او مانده بود.

عسل زبان ریخت:

- همه‌ش می‌ترسیدم نکنه مشغله‌ی کاری نذاره بیاید تولدم.

می‌دانستم مخاطبش فقط بردیاست و آن فعل جمع را برای حفظ آبرو به کار

برد. بردیا دوستانه جواب داد:

- کار که این روزا خیلی فشرده ست عسل. اما مهمونیا جای خودشو داره، مخصوصاً اگر تولد باشه.

دلبرانه خندید:

- باید می‌گفتی مخصوصاً آگه تولد تو باشه!

«تو» را با تأکید گفت. بردیا در جواب، فقط لبخند زد. با چند آشنا سلام و احوال‌پرسی کردیم و روی مبل سه‌نفره‌ای نشستیم. فکرم پیش امیرسام و خباتتش بود.

راشین از آن سوی سالن نزدیکمان شد. نشسته و نُنشسته کنایه‌اش را زد:

- چه طوری شاهزاده‌خانم؟ هنوز بدون شوالیه‌هاست جایی نمی‌ری؟

دوست صمیمی عسل بود و دختر کوچک مهندس کام‌جو. تا آمدم جواب

بدهم، اهورا پیش‌دستی کرد:

- مگه می‌شه آریانا جایی باشه و ما نباشیم؟

راشین عصبی پلک زد و اهورا بی‌خبر از حال ته‌تغاری مهندس، خندید. ناخن‌های بلند و کاشته‌شده‌اش توی کف دستش فرومی‌رفت. او هم چشم دیدنم را نداشت. خیال می‌کرد خوشبختم؛ چون همه چیز از بیرون جور دیگری به نظر می‌رسید. همه‌ی زندگی‌ها همین بودند. هر کدام دو تصویر داشتند. یکی شان واقعی بود و فقط از داخل دیده می‌شد، دیگری نمایشی بود و بقیه از بیرون می‌دیدند و قضاوتش می‌کردند... و قسمت تلخ ماجرا این بود که خیلی‌ها مان چون اولی را نمی‌دیدیم، شیفته‌ی دومی می‌شدیم. دقیقاً هم به همین دلیل نمی‌توانستیم از داشته‌های خودمان لذت ببریم!

سهیل با صدای بلندی که سعی داشت در آن هیاهو به گوشمان برسد، گفت:

- اهورا، این بنده‌خدا در راه رسیدن به تو خودشو هلاک کرد. چرا نمی‌بینیش

لامصب؟

شوخی مستقیمش، راشین را عصبانی کرد. عسل به طرفداری از او سریع

گفت:

- عه سهیل! شوخی بی‌خود نداشتیما!

ماهان با حالت بانمکی علامت «هیس» نشان داد و با خنده گفت:

- تو حرف نزن که وضعت از راشین خراب‌تره که کار (خراب‌کار)! بذا رازدار

باشم نگم چه نقشه‌ها داری!

قهقهه‌ها با هم مخلوط شد و اهورا و بردیا خود را به نشنیدن زدند. عسل زیر لب فحشی به ماهان داد. این حرف‌ها حوصله‌ام را سر می‌برد. شوخی جالبی نبود.

مهمانی اوج گرفت. از خوردنی‌ها و دسرهایی که روی میز چیده شده بود می‌خوردیم که نگاهم باز دوید سمت کرامت. زیر نظرمان داشت. دو دختر مو بلوند و لوند هم کنارش بودند که من نمی‌شناختمشان. یا از دوستان عسل بودند یا از دوست‌دخترهای خودش که دوتا دوتا با خود می‌چرخاند! با حجم وقاحتی که از او سراغ داشتم، این کار چندان دور از ذهن نبود.

عسل به دی‌جی اشاره‌ای کرد و آهنگ ملایم‌تری شروع شد. با هزار کرشمه سمت ما آمد. بردیا را مخاطب قرار داد:

- پاشو ببینم اخمو. بعد از این همه سال، یه رقص به من بدهکاری. پارسالم نرقصیدیا! یادمه.

سهیل و بقیه به هم اشاره‌هایی کردند و خندیدند. عسل ککش هم نگزید. بردیا تای ابرویش را بالا داد و ظرف دسرش را روی میز گذاشت.

- به‌عنوان کادوی تولدم بردیا... اوکی هانی؟

با حالی خراب، موهایم را پشت گوش زدم. اگر قرار بود چیزی بینشان اتفاق بیفتد، به حتم از همین دور شدن‌های کوچک شروع می‌شد.

- پاشو دیگه!

دل‌م گنجشک بی‌تابی شد و بال‌وپر زد. صدای بردیا در گوشم نشست:

- کادوی تولد که جایگزین نداره.

- چون تویی، من یه رقص رمانتیکو به جاش قبول می‌کنم.

چشمم روی توت‌فرنگی خامه‌ای می‌لغزید. حفظ ظاهر می‌کردم. درونم غوغا بود.

بردیا رک و کوتاه جواب داد:

- ان‌شاءالله بعداً عسل جان!

نفهمید با این جوابش، چه‌طور دنیا را دودستی تقدیم من کرد. عسل کففت شد و فاصله گرفت.

- این ماه، بیش تر می مونم اصفهان. یه جایزه در نظرش بگیر برای نمره خوبت.

بردیا این را گفت و لبخند به صورتم پاشید.

- وای! جدی می گی؟

- جدی جدی!

- ولی اسمش جایزه نیستا. من خیلی وقته بزرگ شدم.

- بله درسته، عمه ی بنده همین سه سال پیش موقع کنکور من و اهورا رو سر جایزه های هفتگی بیچاره کرده بود.

- واقعاً؟ از عمه شایلین بعید بود! آخه اصلاً به سنشون نمی خورد جایزه دوست داشته باشن!

بردیایی که کم پیش می آمد با صدا بخندد، یک دفعه با این حرف قهقهه ی بلندی زد. از خنده اش، خنده ام گرفت.

سال کنکور، یکی از عجیب ترین دوره های زندگی ام بود. اهورا و بردیا با صحبت های مثبت و منطقی شان به جلو هلم می دادند. تلاش کردن و ناامید نشدن را از آن ها یاد گرفتم. حواسشان کاملاً جمع من بود و آزمون های هفتگی ام را نوبتی بررسی می کردند. اگر مشکلی در تدریس یا معلم های خصوصی و کتاب های تست پیش می آمد، بیش تر از خودم درگیر می شدند. اگر احتمال می دادند چیزی انگیزه ام را زیاد می کند، امکان نداشت دنبالش نروند؛ از بستنی خوردن و شبگردی در پل خواجه گرفته تا پیست کارتینگ و کنسرت های متنوع. پدر آن روزها هم حواسش به من نبود. سهمی از حضورش نداشتم. دلتنگش می شدم یا نه هم، فرقی نداشت. در خانه توی اتاق کارش می ماند و بیرون از خانه هم به مسافرت های کاری و غیرکاری می رفت.

یک روز بردیا عکس باب اسفنجی را نشان داده و گفته بود اگر در آزمون بعدی درصد اقتصادم به پنجاه برسد، کاری می کند بزرگ ترین باب اسفنجی دنیا را برایم بسازند. از کودکی این شخصیت کارتونی را زیاد دوست داشتم؛ بعدها هم مینیون و یونیکورن به آن اضافه شدند. با وعده ی وسوسه کننده ی بردیا، برای آن آزمون از جان مایه گذاشتم و شبانه روز تلاش کردم تا اقتصادم بهتر شود. موفق هم شدم. یک ماه بعد، عروسک گول پیکر زردی به اتاقم آمد و از همان روزها

کنج دیوار جاگرفت.

آن سال، شب‌های زیادی برای عوض کردن حال و هوای من کنکوری و مضطرب، به پل‌های تاریخی شهر پناه برده بودیم. هر بار با یک ظرف آش یا حتی پشمک، زیر یکی از دهانه‌های سی‌وسه‌پل می‌نشستیم و به پسرک گیتاریست گوش می‌کردیم. سی‌وسه‌پل شب‌های شورانگیز و زیبایی داشت. مخصوصاً آن روزها که زاینده‌رود هنوز نخشکیده بود و نفس می‌کشید.

با خنده گفتم:

- بردیا چی می‌شد تا آخر عمر، غول چراغ جادو می‌موندی و هر چی می‌گفتم گوش می‌کردی!

- یعنی تا آخر عمر قراره کنارت باشم؟

حرفش را به حساب شوخی گذاشتم:

- قراره نباشی؟

دستش را روی دستم گذاشت و ضربه‌ی نرمی زد:

- دوستا تا آخر عمر پیش هم نمی‌مونی.

- تو استثنا باش... نمی‌شه؟

لبخندش پر از حرف بود. نمی‌دانم سردتر شدن انگشتانم را حس کرد یا نه.

سرش را جلوتر آورد تا صدایش خوب برسد.

- می‌شه، اونم با افتخار!

همه‌ی وجودم گرم شد و از ته دل خندیدم. امیرسام محتویات داخل لیوانش

را یک‌باره سرکشید.

روز اعلام نتایج انتخاب رشته، اهورا زنگ زده و از پشت گوشی با

خوشحالی مژده داده بود:

«همونی که می‌خواستی قبول شدی، پرنسس! آفرین! حسابداری دانشگاه

صنعتی اصفهان!»

جیغ زده و بالا و پایین پریده بودم. فقط دو بال کم داشتم تا پر بزنم رو به

آسمان. وقتی به سوی اتاق پدر می‌دویدم، صدایم در خانه می‌پیچید:

«بابا! بابایی! قبول شدم. حسابداری دانشگاه شهر خودمون قبول شدم، بابا

جون!»

و بدون در زدن وارد شده بودم. جلوی آینه، کراواتش را می بست.

«بابایی شنیدی چی گفتم؟»

«شنیدم.»

و یکی از ادکلن‌هایش را از روی میز برداشته و دو پیس کوتاه زده بود. انگار کسی همه‌ی آن شوق و شادی را کوبیده بود به صورتم. خنده‌ام به طرز فجیعی خشک شده بود. خدمتکار کتتش را داده بود دستش. گوشی اش زنگ می خورد. قبل از پاسخ دادن، سرد گفته بود:

«کارت خوب بود آریانا.»

«درست متوجه شدید که چی گفتم؟ من دانشگاه...»

«متوجه شدم. قرار مهمی دارم. احتمالاً دیر برگردم. از خونه بیرون نرو و بدون اگر کوچک‌ترین مسئله‌ای پیش بیاد، به من اطلاع می دن.»
تا وقتی که به پله‌ها برسد، نگاهم رویش مانده بود؛ یک نگاه سبز بارانی که دیگر نه ذوق داشت و نه می خندید.

به مخاطب پشت خط می گفت:

«آماده‌ای میترا؟... خوبه... پنج دقیقه دیگه ماشین می فرستم دنبالت.»

میترا، دوست دخترش بود. دختر یکی از بزرگ‌ترین سهامداران شیراز که بودن در زندگی پدر را افتخار می دانست.

راشین برای اهورا دلبری می کرد:

- ... آره دیگه اهورا، این جوری شد که منم زودی از آمریکا برگشتم.

خم شد و لیوانی از مقابل خود برداشت و سمت من گرفت:

- بفرما نوشیدنی آریانا.

- بی خود!

این را بردیا با لحنی کوبنده گفت. برعکس اهورا، او ملاحظه کار نبود. راشین

کم نیاورد و برای این که خودش هم زیادی ضایع نشود، خندید:

- جوش نیار حالا. بذار این دختر یه نفسی از دست شما و جاویدخان بکشه.

- ما از این نفس کشیدن نداریم عزیزم.

- بردیا جون، تو قرن بیست و یک داریم زندگی می کنیم! با دو سه پیک

شامپاین و ویسکی و دو نخ سیگار، آسمون به زمین نمی آد! هیجده سالشم که رد

شده خدا رو شکر... بچه نیست دیگه.

نگاه بردیا به صورت من بود:

- آگه بزرگی به ایناست، آریانا خودشم بخواد من شخصاً اجازه نمی‌دم بزرگ
بشه!

برگشت سمت راشین. ادامه‌ی حرفش را توی صورت او زد:

- از قرن بیست و یکم، به جای چهار تا کار به دردنخور، پیشرفتی علمی و
صنعتیشو یاد بگیر راشین جان.

سرم را پایین انداختم. لبخند یواشکی ام را کسی ندید.

از دور، با نفسی رفته نگاهش می‌کردم. زن زیبایی بود. تا به حال ندیده
بودمش. کت کوتاه زرشکی پوشیده بود و موهای طلایی بلندی داشت. چند
دقیقه پیش از راه رسیده و صاف کنار پدر نشسته بود. نامش را از زبان غسل
شنیدم... «شهین شکوفا». مثل این‌که دو هفته‌ای می‌شد از دبی آمده بود.

چند دقیقه پیش، غسل کادوهایش را گرفت و کیک چهار طبقه‌اش را هم
برید. حالا همه گرسنه و خسته، منتظر شام تولد بودند. ماهان از آن سمت، یک
سلفی جمعی گرفت. بعد هم به شوخی گفت اگر خیال شام دادن ندارند، برویم
رستوران. چون می‌دانست غسل لوس و حساس است، زیاد با او شوخی می‌کرد
و حرصش می‌داد.

پدر و شهین گرم گرفته بودند. صمیمیتشان چیزی نبود که بقیه متوجهش
نشوند. می‌ترسیدم و حدس‌های خوبی در سرم نمی‌چرخید. کامران جاوید،
خوب بلد بود چه طور با زن‌ها رفتار کند. گاهی فکر می‌کردم او همان مرد بد قصه
است که زن‌های خوب به خاطرش جان می‌دهند. من هم برایش جان می‌دادم؛
پرستیدنی که از جنس پدران بود. این وسط بی‌مهر بودن یا نبودنش، سرد و گرم
بودنش، یا حتی بی‌رحمی‌اش اهمیت نداشت. هم تلاش او برای منجمد کردن
احساسات دخترانه‌ی من قابل تحسین بود، هم تلاش من برای ذوب کردن قلب
یخی او! سال‌ها گذشته بود و این وسط هیچ‌کدام قصد کوتاه آمدن نداشتیم.

دست شهین روی بازوی پدر نشست و همان لحظه دل‌آغوش ندیده‌ی من،
نوازش پدر را خواست. آریانای هفت‌ساله، توی ذهنم گوشه‌ی اتاق باشکوهش

کز کرده بود.

پدر توی گوش شهین چیزی گفت و ناز حرکات زن بیش تر شد.
آریانای هفت ساله مصرانه پا به زمین می‌کوبید و گریان می‌گفت:
«من بابامو می‌خوام. تو مدرسه مون جشن روز پدره. خانم معلمون گفته
باید بابا بیاد.»

از خدمتکار بی‌احساس و بی‌درک جواب شنیده بودم:
«آقا یک هفته دیگه از سفر برمی‌گرده. یه الف‌بچه خوردی مغزمو!»
بزرگ‌ترها به طبقه‌ی بالا هدایت شدند و میز شام مفصل ما همین‌جا چیده
شد. بین اهورا و بردیا نشستیم. امیرسام هم به عمد صندلی روبه‌رویم را انتخاب
کرد. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود که وقتی لیوان نوشیدنی‌اش را روی میز
می‌گذاشت، گفت:

- دوستان، یه صحبت مهم دارم.
حس پرالتهاپ شروع یک فتنه به سینه‌ام چنگ زد.
- یه اعترافی دارم که طعم غذا رو ده برابر خوشمزه‌تر می‌کنه.
صدای قاشق و چنگال‌ها کم شد. استرس گرفتم. او لبخند داشت:
- تا چند وقت پیش اگه کسی از عشق واسه‌م حرف می‌زد، می‌خندیدم و
می‌گفتم اگه دیدیش سلام منم برسون! آخه تا وقتی تختخواب هست، چه نیازی
به عشقه! نه؟

مست نبود، اما کاش بود و همه این‌ها را به حساب مستی‌اش می‌گذاشتند.
بوی آشوب غلیظ‌تر شد. قلبم تند و وحشیانه می‌کوبید.

مستانه پرسید:

- امیرسام چی می‌گی؟
- چیزی نیست، استرس نگیر بیبی. یکی دیگه باید نگران باشه!
کاملیا از آن سر میز حیرت‌زده پرسید:
- اوه! نکنه امیرسام کرامت عاشق شده؟
- سروش که کنار امیرسام نشسته بود، ابرو بالا انداخت:
- قیامت شده و ما خبر نداریم؟
دسته‌ی چنگال بین پنجه‌ی بردیا فشرده شد. وسط جنجالی که در شرف

وقوع بود، گوشه‌ام کنار بشقاب و یبره زد. با حال ناخوشی، دکمه «هوم» را فشردم. پیام جدید از شماره‌ای ناشناس! یک ماهی می‌شد که از تمام ناشناس‌های دنیا وحشت داشتم. چون ته همه‌شان به غریبه‌ای شوم می‌رسید.
- قیامت که نشده. ولی دل دادم به کسی که برای داشتنش باید یه دنیا قانون و قاعده رو پشت سر بذارم. اونم کی... من! امیرسام کرامت!
همه قید شام را زده بودند و به امیرسام نگاه می‌کردند. انگار جذاب‌ترین خیر جهان در حال پخش بود.

نیلا دهان خود را چسبید و فریاد زد:

- دروغ! وای باورم نمی‌شه. جدی جدی عاشق شدی؟ زود باش حرف بزنی دیگه، جون به لبمون کردی!

راشین پوزخند زد:

- یه دنیا قانون و قاعده رو باید پشت سر بذاری؟ مگه کیه دختره؟ عاشق دختر شاه پریون ش...

یک دفعه «هین» بلندی کشید و حالت چهره‌اش عوض شد:

- نکنه تو عاشق...

کاش لال می‌شد و جمله‌اش را تمام نمی‌کرد! چه قدر دلم آن لحظه ساعت «برنارد» را می‌خواست؛ که دکمه‌اش را بزنی و ثانیه‌ها دست نگه دارند. بعد هم فرار کنم گوشه‌ای امن و از آدم‌ها و بازی‌هایشان فاصله بگیرم.

نگاه راشین آرام و پر از شک سمت من لغزید. صورت اهورا برافروخته شد. به بردیا و اخم و حشتناکش نگاه کرد و فهمید خط گمانش اشتباه نرفته.

جرئت باز کردن پیام را نداشتم. دلم از استرس به‌هم می‌پیچید، اما باید می‌خواندمش. صفحه را لمس کردم و چند لحظه بعد، وقتی به آخرین کلمه رسیدم، یک‌باره تنم بی‌حس شد. قاشق از بین انگشت‌هایم سُر خورد و روی میز افتاد. فضا آن قدر متشنج بود که صدای ناهنجار قاشق من، آن وسط گم شد. ذهنم فلج شده بود و صدای امیرسام را از دور و نزدیک می‌شنیدم.

- من عاشق آریانام!

بردیا مشتش را روی میز کوبید و نیم‌خیز شد:

- ببند دهنتو.

اهورا خشمگین برخاست:

- چی گفتی؟

صفحه‌ی گوشی را تار می‌دیدم. خیره به آن جمله‌ها، اکسیژن کم آورده بودم. صندلی بردیا با شتاب عقب رفت. میز را دور زد و هجوم برد سمت امیرسام. جیغ دخترها به گوشم رسید و اهورا و بردیا جلوی امیرسام ایستادند. بالا رفتن مشت بردیا را دیدم. فریاد کنترل‌شده‌ی اهورا را هم شنیدم. ولی درک درستی از اطراف نداشتم. همه چیز به هم ریخته بود... همه چیز کم‌کم به یک قیامت بزرگ می‌رسید.

- چرا جلوی منوگرفتی تو؟ ها اهورا؟

به شدت عصبانی بود. ماشین وارد حیاط خانه شد و او دوباره خروشید:

- اهورا چرا نداشتی؟ چرا؟

چهره‌ی اهورا درهم بود. مثل همیشه در بدترین شرایط هم تلاش می‌کرد منطقی بماند و خشمش را کنترل کند. بی حرف ماشین را نگه داشت. بردیا پیاده شد و تا جایی که زور داشت در را محکم کوبید. اهورا به عقب برگشت و دلگرم‌کننده گفت:

- نگران نباش. چیزی نیست.

و سمت بردیا رفت.

- اون جا جای بحث و درگیری نبود برادر من. رفتیم خونه‌ی طرف مهمونی تولد، نه جنگ و دعوا!

- مگه من شروع کردم بحثو؟

با دستی یخ، دستگیره را کشیدم. صورت بردیا منقبض و سرخ بود.

- اون مرتیکه‌ی بی شرف گفت عاشق آریانااست. می‌فهمی؟ حواست هست

امشب چی شد؟

اهورا محکم چشم روی هم گذاشت. بردیا از زیر دو بال کتش دست به کمر

زده بود که غرید:

- اخطار کافی نبود. باید یه درس حسابی بهش می‌دادیم. کوتاهی کردیم.

بی غیرتی کردیم؛ بی غیرتی!

و شروع کرد به راه رفتن. آرام و قرار نداشت. مثل اسفند روی آتش جلزولز می‌کرد. به آسمان نگاه کردم. ابرهای کم‌رنگی آرام از جلوی ماه رد می‌شدند. شب تیره‌ای بود. سیاهی‌اش آدم را خفه می‌کرد.

- اون‌جا جای آبروریزی نبود. فکر کردی من الان آرومم؟ ها؟ من دلم نمی‌خواست فکشو خرد کنم؟ دلم نمی‌خواست بگویم تو دهنش که پاشو از گلیمش درازتر نکنه؟

بردیا چرخید و توی صورت اهورا با لحن تند و متهم‌کننده‌ای گفت:
- خودت کاری نکردی، به جهنم؛ چرا جلوی منو گرفتی؟ چرا نداشتی من گردنشو بشکنم؟ چرا؟

- چون خونه‌ی یکی دیگه، جای بزن‌بزن من و تو نبود. کجای این مسئله فهمیدنش این‌قدر سخته؟

- اون‌جاش که انگِ یاغی‌گری به پیشونی مون می‌خورد بهتر بود تا بی‌غیرتی و بی‌شرفی!

تا به حال، مشاجره‌ی این شکلی شان را ندیده بودم. اهورا گفت:
- بی‌شرف اون‌ه که به ناموس هر کس یه ناخنک می‌زنه، نه من و تو!
- اگه چاک دهنشو به موقع می‌بستیم، چشمش دنبال ناموس ما هم نمی‌چرخید. باعث وبانیش تویی!

- لازم باشه چشمشو کور می‌کنیم، ولی نه اون‌جا، نه جلوی اون همه دختر!
- به خاطر حرف تو اهورا؛ فقط به خاطر تو کاری نکردم. تو باعث شدی اون شغال فرصت طلب از غلطی که کرد پشیمون نشه... تو باعث شدی!

به جای اهورا پاسخ دادم:
- بردیا، اون آدم ارزش نداره... ارزش نداره به خاطرش این‌جوری...
- اون نداره. ولی تو داری! می‌فهمی اینو؟ تو اون‌قدری ارزش داری که هیچ‌کس، هیچ‌کس حق نداره بهت ابرازعلاقه کنه.

جواب ندادم. چند لحظه هر سه سکوت کردیم. حالا فقط صدای جیرجیرک و حشرات لابه‌لای درختان می‌آمد.

اهورا از روی شال به سرم دست کشید و مهربان گفت:
- به امشب فکر نکن. برو با خیال راحت بخواب.

- سعی می‌کنم.

دروغ گفتم... امشب خواب بر من حرام بود! باید فکر می‌کردم، تصمیم می‌گرفتم و راهم را انتخاب می‌کردم. کدام خواب؟! باید جواب پیام مهمی را می‌دادم که سر میز شام دریافت کرده بودم. امشب از آن شب‌های طولانی بود؛ از همان‌ها که راهی به سحر ندارند، مگر به قیمت پیر کردن آدم. امشب، یکی از یلداترین شب‌های عمرم بود.

هر دو شب به‌خیر گفتند. نگاهشان پر از حرف بود و عمیق... و من آن لحظه پر بودم از هراسی که یک غریبه‌ی بی‌رحم به جانم انداخته بود. اما سکوت کردم؛ سکوتی که آن شب نمی‌دانستم تا کجا ادامه خواهد یافت و بعدها به چه تاوان سنگینی محکوم خواهد کرد!

«اگر جسارتشو نداری این کارو نکن!»

سعی داشتم با تکرار این جمله، به خودم امید و قدرت بدهم. مضطرب بودم و ناآرام. سمت اتاق مخصوص رفتم. برفی از نژاد «ساموید» بود و باید بیش‌تر در هوای سرد می‌ماند. به همین خاطر دمای یکی از اتاق‌های بزرگ خانه با سیستم سرمایشی قوی‌ای کنترل می‌شد تا او در روزهای گرم و متعادل سال اذیت نشود. در اتاقش را باز کردم. موج یخی به صورتم خورد. برفی سریع از جا پرید و پارس کرد. زیر نور تک‌هالوژن آبی سقف، نزدیکش شدم:

- پشمالوی سفید من... برفی من...

خودش را برایم لوس می‌کرد و پاسخ‌جملاتم را با حرکاتش می‌داد. بغلش کردم، چندمرتبه بوسیدمش و پس از رفع دل‌تنگی، بیرون آمدم. به انرژی‌اش حضورش نیاز داشتم. این موجود باوفا و دوست‌داشتنی، دلم را گرم می‌کرد و قوت قلبم را بالا می‌برد. وقتی به اتاق خودم برگشتم و لباس‌هایم را عوض کردم، هر لحظه منتظر یک اتفاق بودم. بی‌اراده ثانیه‌ها را می‌شمردم و یک چشمم به صفحه‌ی گوشی بود. خاموشی امشب، شبیه سکوت پیش از طوفان بود. عقربه‌ها محکم‌تر تیک‌تاک می‌کردند و انگار یک چیزی این وسط تغییر کرده بود. حس خوبی نداشتم.

ویولن را برداشتم و آرشه را بین انگشتان دست راست گرفتم. با چشمی

بسته، شروع کردم به نواختن ملودی «Secret garden» آهنگ، تازه تمام شده بود که گوشه‌ی وایبره زد. سرم با شتاب و ترس سمت تخت چرخید. ویولن را زمین گذاشتم. وقت رفتن سمت پاتختی، پاهایم می‌لرزید. منتظر تماسش بودم. باید جوابم را می‌فهمید. صدای عجیب و خش‌دارش، ارتعاش دست‌هایم را بیش‌تر کرد:

- به اونا چیزی گفتی؟

...

- آفرین! پس راه دو مو انتخاب کردی؛ آریانا جاویدا!

آن اوایل فکر می‌کردم یک نفر می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد. اشتباه می‌کردم. او اطلاعات دقیق و ریزی از مسائل شخصی و خانه و اطرافیانم داشت و چیزهایی می‌گفت که خودم هم به آن‌ها دقت نکرده بودم. رفته‌رفته احساس خطر کرده و به مرور فهمیده بودم قضیه چیزی فراتر از یک شوخی احمقانه یا مزاحمتی ساده است. او مدام از حقایقی حرف می‌زد که اگر برملا می‌شدند، زندگی‌ام به باد می‌رفت، از رازهایی می‌گفت که سر به مهر ماندنشان یک‌جور ضرر داشت و آشکار شدنشان یک‌جور دیگر قیامت به پا می‌کرد.

- گفته بودم اثبات می‌کنم این بازی و شوخی نیست. حالا بهت ثابت شده و

تشنه‌ی حقیقتی!

کاش می‌توانستم بگویم «خفه شو مزاحم»، بعد هم تماس را قطع می‌کردم و مثل یک دختر خوب می‌رفتم برای خواب. اما نمی‌شد. چون راست می‌گفت. ثابت کرده بود.

چند هفته پیش، جرقه‌ی خیلی چیزها زده شد. آن صبح، سردرگم و دلگیر بودم. تازه سروکله‌ی غریبه به زندگی‌ام باز شده بود و در گفتن این موضوع به دیگران، شک داشتم. پناه برده بودم به پل خواجه؛ پل مهربانی که شنونده‌ی من و خیلی دیگر از ساکنین اصفهان بود و وقتی روی یکی از آن یازده پله‌ی منتهی به پل می‌نشستی، امکان نداشت روی دلت مرهم نکشد و سبک‌تر راهی‌ات نکند.

با ماشین خودم رفته بودم، اما رفت و برگشتم زیر نظر فرهاد بود. ساعت تازه از هفت صبح می‌گذشت و آسمان دل‌پُری داشت. همان‌جا پس از کلی فکر

تصمیم گرفته بودم پدر یا بردیا و اهورا را در جریان مزاحم جدید بگذارم و چنین مسئله‌ی مهمی را پنهان نکنم. باران شدت گرفته بود. ناچار زودتر بلند شده و پل را ترک کرده بودم. پشت فرمان، همه چیز را با خود مرور می‌کردم؛ از اولین تماس‌ها و پیغام‌هایش، تا تهدیدهای ترسناکی که به جان بردیا و اهورا می‌کرد و با همین ترندها، یک هفته زبانم را بسته نگه داشته بود.

به خاطر خرسی کف خیابان، محتاط‌تر از همیشه می‌راندم. گوشی‌ام زنگ خورده بود. انتظار تماس نداشتم، آن هم در آن ساعت از روز!
«روی پل شیخ صدوق ماشینو نگه دار.»

دستم روی فرمان می‌لرزید و به زور ماشین را کنترل می‌کردم. قطرات با سرعت و شدت به شیشه می‌خوردند. با تحکم بیش‌تری گفته بود:
«کاریت ندارم، فقط کاری رو که گفتم بکن.»

قلبم یکی می‌زد، پنج‌تا نمی‌زد. بالای پل ترمز کرده بودم. صبح زود بود و هوا بارانی. جز خودم، هیچ‌کس دیگری روی پل نبود و اتومبیلی رد نمی‌شد. فضا زیادی سوت‌وکور و رعب‌آور بود. هم‌زمان با رعدوبرق شدید، چشم‌هایم صاف افتاده بودند روی یک تصویر شوم و ترسناک! درست پایین پل روگذر، از فاصله‌ی دور دیده بودمش. کنار اتوبان ایستاده بود. یک ون با شیشه‌های کاملاً دودی هم پیش پایش بود. کلاه کپ داشت، دستکش و کت چرم سیاهی هم پوشیده بود. نقاب، لب و بینی‌اش را پوشانده بود و از زیر سایه‌ی کلاه نگاهم می‌کرد. نفهمیدم کابوس می‌بینم، یا وسط یک شوخی کثیف هستم... کاش شوخی بود. اصلاً کاش دوربین مخفی بود و یک‌باره مجری‌ای میکرفون به دست ظاهر می‌شد و با خنده‌ای بی‌مزه می‌گفت «خانم اون گوشه رو نگاه کنید، دوربین ما اون‌جاست!»

موبایل را نزدیک گوشش برده و تماس گرفته بود. با انگشتی بی‌جان و سرد، دایره‌ی سبز را کشیده بودم:

«خیلی زود از دو راه ثابت می‌کنم شوخی‌ای در کار نیست. منتظر باش آریانا!»

حالا وسط اتاق خشکم زده بود و گوشی توی مشت‌م فشرده می‌شد.

- هر چی زودتر همه چیزو بهم بگو.

- پله پله می ریم جلو. عجله نکن. چیزای مهمی هست که ازش خبر نداری!
بی طاقت و بی هدف توی اتاق راه رفتم:

- تو کی هستی؟

- به اون مرحله ام می رسیدم.

صدایش، ترس را در تک تک سلول هایم می نشانده.

فردای آن صبح بارانی و شوم، عکس یک مرد جوان را برایم فرستاده بود. سه پَر قرمز هم کنارش بود. تاریخ پشت عکس نشان می داد که برای حدود بیست و نه سال قبل است. مرد را نمی شناختم. سراغ پدر که رفته بودم، به محض دیدن عکس، حالت صورتش عوض شده بود. و همین رفتار، شک و شبیه‌ای نمی گذاشت که جدی جدی از چیزهای مهمی بی خبرم.

عاجزانه پرسیدم:

- کی خودتو نشون می دی؟ کی دست از قابم موشک بازی برمی داری؟

- به وقتش!

و تماس را قطع کرد. گوشی را پایین آوردم و همان طور که قلبم را گرفته بودم، نشستم روی شزلون.

دومین قدمی که برای ثابت کردن خودش برداشته بود، حیرت آورتر از اولی بود.

«برو سالن کتابخونه پدرت، دیوار ضلع جنوبی، از پایین ردیف چهارم، کتاب "دون کیشوت" رو کنار بذار. جای خالی شو هل بده عقب. یه راه هست به جایی که هیچ کس ازش خبر نداره!»

نتوانسته بودم مانع ماجراجویی ام شوم. عطش فهمیدن، مثل زالو خونم را می مکید. رفته بودم؛ با یک دنیا ترس از عاقبت این کار؛ حتی با این که احتمال می دادم دوربین های امنیتی خانه این کارم را ضبط خواهند کرد. آن لحظه، حس کنجاوی ام غلیظ تر از ترس ها و نگرانی هایی بود که بابت تنبیه و مجازات احتمالی پدر داشتم.

جلوی دیوار ضلع جنوبی ایستاده و با کف دست، جای کتاب را هل داده بودم. یک نگاهم به در کتابخانه بود و از استرس و هیجان دل پیچه گرفته بودم. مدام پشت سرم را چک می کردم.

جای خالی «دون‌کیشوت» را محکم فشار داده بودم. خبری نشده بود. زمان روی دور تندش می‌گذشت و ثانیه‌ها با صدای مهیبی رد می‌شدند. دل و جرئتم را جمع کرده بودم. این کار باید تمام می‌شد. دو دستم را روی هم گذاشته و این بار با قدرت بیش‌تر هل داده بودم. یک‌باره صدای قیژمانندی آمده و قسمتی از دیوار، درست به اندازه‌ی یک در، عقب رفته بود. پشت در چوبی، یک در شیشه‌ای کدر بود. می‌دیدم که آن پشت، یک اتاق بزرگ مخفی وجود دارد، اما اجزایش واضح دیده نمی‌شدند. دیوانه‌وار دلم می‌خواست وارد شوم. انگار فاصله‌ام با حقیقت فقط به اندازه‌ی یک در مخفی بود و دستم به چیزی نمی‌رسید؛ حقیقتی که پدر برای پنهان کردنش، سخت به آب‌و‌آتش می‌زد. دیگر فقط رازی که این وسط وجود داشت مهم نبود، بلکه تشنه‌ی این بودم که به اسم و چهره‌اش برسم. می‌خواستم پشت آن نقاب را ببینم و از هدفش مطلع شوم. قطع به یقین می‌رسید آن روز. شاید یک هفته بعد... شاید یک ماه بعد... و یا شاید... یک سال بعد...

حنا تا من را دید، از آن سمت سالن سمتم دوید:

- خانم! خانم جان!

- چی شده حنا؟

دستمال‌گردگیری دستش بود. زن مهربان و ساده‌ای بود و کارش را با جان و دل انجام می‌داد.

- آقا باهاتون کار دارن.

- بابا تو اتاقشه؟

- خیر. تو سالن ورزش هستن.

صحبت کردن با پدر همیشه استرس‌زا و دلهره‌آور بود؛ مثل مجرمی که جلوی رئیس کلانتری بنشانی‌اش و مجبورش کنی حرف بزند.

سالن ورزش، انتهای راهروی طبقه اول بود. وارد شدم و از دور دیدم پدر روی دستگاه تردمیل می‌دود. عرق صورت و گردنش نشان می‌داد که از ساعتی پیش ورزش را شروع کرده. ست گرم‌کن ورزشی تنش بود و هیچ شباهتی به کسی نداشت که در دهه‌ی ششم زندگی‌اش باشد. زیادی جوان و سرزنده بود.

- بیا این جا.
- سلام بابا. صبح به خیر.
از روی دستگاه پایین آمد:
- سلام.
فرهاد که کناری ایستاده بود، سریع حوله را سمتش گرفت. پدر وقت پاک کردن عرقش گفت:
- خطایی از کرامت سر نزده. که اگر سر زده بود، به گوش من می رسید. درستة؟
طبق معمول زود رفت سر اصل مطلب، حتی بدون یک صبح به خیر ساده. به این یک مورد عادت کرده بودم.
- درستة بابا.
حوله را دست فرهاد داد و آمرانه و کمی تلخ گفت:
- یه پیغام بفرست به بردیا و اهورا. بگو امیرسام کرامت مورد تأیید منه. نمی خوام جنجال دیشب تکرار بشه!
- چشم آقا.
می دانستم دیر یا زود این کار را می کند.
احساساتم را کنترل کردم که صدایم نلرزد:
- عکسی که چند وقت پیش بهتون نشون دادم...
گومپ گومپ تپش های قلبم توی گوشم بود. چهره اش آرام تر از بار اولی بود که بحث آن عکس پیش آمد. حالا دقیقاً شبیه همان کامران جاوید مقتدری بود که زمین و زمان را زیر کفش های واکس زده اش می دید.
- فرهاد در تلاشه تا هر چه زودتر فرستنده شو پیدا کنه.
حقایق را پشت نقاب خونسردش پنهان کرده بود. می شناختم او را. چیزهای زیادی این وسط دفن شده بود.
- باشه بابا جون... راستی، من می خوام ناهار رو با بردیا بخورم. اهورا هم بعد از جلسه ش می آد پیشمون.
بردیا و اهورا تنها کسانی بودند که با چشم بسته هم من را به آن ها می سپرد. او فقط به دردانه های دو دوست دیرینه اش اعتماد و اطمینان داشت.

کوتاه گفت:

- فرهاد می بردت.

سراسیمه و دستپاچه از پشت لپ تاپ بلند شد:

- سلام آریانا خانم.

- سلام. خسته نباشی. بردیا داخله؟

نغمه دختر جوان و سخت کوشی بود که دو سالی می شد برای تأمین مخارج دانشگاهش در شرکت بردیا کار می کرد. با من جواب داد:

- بله... ولی... ولی ایشون... الان...

دلیل هول بودنش را نفهمیدم.

- چیزی شده نغمه جان؟

یک لحظه با نگرانی به در اتاق مدیریت نگاه کرد و بعد گفت:

- نه نه. هیچی... هیچی نشده. فقط...

- بردیا جلسه داره؟

گوشم را تیز کردم. از داخل صدای مکالمه می آمد.

- نه... ایشون... مهمون دارن... صبر کنید... صبر کنید بهشون خبر بدم که

شما اومدید...

او تلفن را برداشت و من این بار با شک به در نگاه کردم. می خواست شماره

بگیرد که مانع شدم:

- خبر نده! صبر کن.

بی تابی نغمه به من هم سرایت کرده بود. با تردید سمت در رفتم. صدا کم کم

واضح شد.

- ...مگه نمی بینی اون هنوز بچه ست، بردیا؟! خیلی بچه ست عزیز دلم!...

دنیای پرنسس کوچولوت تو بازیای ده سال پیش و دوره ی راهنمایی گیر کرده.

هنوز بزرگ نشده و به این زودی ام نمی شه! توام می دونی اینو. پس تاکی قراره به

خاطر خود خواهیاش خواسته ها تو سرکوب کنی قربونت بشم؟ هان؟ تاکی

می خوای اینقدر لی لی به لالاش بذاری و کل توجه و وقتتو صرفش کنی بیبی؟

خسته نشدی؟ همه زندگی تو گذاشتی براش پس کی نوبت خواسته ها و نیازای

تو می شه؟

وقیح بود و بی شرم. داغ شدم از حرص.

- تموم شد عسل؟

- نه، تموم نشد! چرا انکار می کنی بردیا؟ توام منو می خوای، توام دوس

داری ما با هم...

- چرند نگو دختر خوب! حرف تو دهن من نذار.

- چرند نیست، چرند نیست! من هیچ، با خودت روراست باش عشقم! چرا

به خاطر دختری که معلوم نیست چند سال دیگه بزرگ می شه و تازه اون موقع

قراره سردرباره تو دنیای واقعی چه خبره، منو پس می زنی؟ اصلاً به فرض که ده

سال بعد شاهزاده خانمت بالاخره بزرگ شد، با ناشی گریش می خوای چی کار

کنی؟

- داری صبرمو تموم می کنی عسل. بسه!

نغمه سرش را پایین انداخته بود. چند بار پلک زدم تا هیچ اشکی توی

چشمم نباشد. وقتی دستگیره را پایین کشیدم، چهره ام عادی و آرام نشانم می داد.

بردیا دست هایش را توی جیب شلوارش فرو برده و به میز بزرگش تکیه داده بود.

از بالای سر عسل، من را دید و جا خورد:

- آریانا؟!

فاصله اش با عسل شاید فقط یک قدم بود. سعی کردم خوددار باشم. او

صاف ایستاد و گفت:

- خوش اومدی عزیزم.

نگرانی را در نگاهش می خواندم. می ترسید نطق عسل را شنیده باشم.

- ببخشید بی خبر اومدم.

- حرف الکی نزن. بشین.

سلام سردی بین من و عسل ردوبدل شد. روی یکی از مبل های چرم قهوه ای

نشستم.

- عسلم کم کم داشت می رفت.

این را بردیا گفت و محترمانه در را به عسل نشان داد.

- آره. تقریباً حرفامون تموم شده بود.